

غزلیات سنایی غزنوی



# فهرست مطالب

- ۱ غزل شماره ۱: احسنت وزه ای مکار زیا . . . . .
- ۲ غزل شماره ۲: حالت کرد جانا هست مارا . . . . .
- ۳ غزل شماره ۳: بنده یک دل منم بند قبا ی ترا . . . . .
- ۴ غزل شماره ۴: باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را . . . . .
- ۵ غزل شماره ۵: باز تابانی دده آن زلفین عالم سوز را . . . . .
- ۶ غزل شماره ۶: می ده ای ساقی که می به درد عشق آ میر را . . . . .
- ۷ غزل شماره ۷: جاودان خدمت کنند آن چشم سحر آ میر را . . . . .
- ۸ غزل شماره ۸: انعم الله صبح ای پسرا . . . . .
- ۹ غزل شماره ۹: ساقی می ده که جز می کشند پر بهیر را . . . . .

- غزل شماره ۱۰: دروه پسر امی مروق را ..... ۱۰
- غزل شماره ۱۱: چند رنجانی مکار این دل مشتاق را ..... ۱۲
- غزل شماره ۱۲: مرد بی حاصل نیاید بار با تحصیل را ..... ۱۳
- غزل شماره ۱۳: ساقی دل شد پیر از تیار پر کن جام را ..... ۱۴
- غزل شماره ۱۴: ساقی دانی که مخموریم دروه جام را ..... ۱۵
- غزل شماره ۱۵: من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا ..... ۱۶
- غزل شماره ۱۶: نیست بی دیدار تو در دل شکیمی مرا ..... ۱۷
- غزل شماره ۱۷: ای به بر کرده بی وفایی را ..... ۱۸
- غزل شماره ۱۸: مر جامر جابر ای هلالا ..... ۱۹
- غزل شماره ۱۹: ای همه خوبی در آغوش شما ..... ۲۰
- غزل شماره ۲۰: ای ز عشقت روح را آزار ما ..... ۲۱
- غزل شماره ۲۱: ای از بنقه ساخته بر گل مثالها ..... ۲۲
- غزل شماره ۲۲: بابا زد کرباره بر ستیم ز غمها ..... ۲۳

- غزل شماره ۲۳: فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب . . . . . ۲۴
- غزل شماره ۲۴: از آن می خوردن عشقت دایم کار من هر شب . . . . . ۲۵
- غزل شماره ۲۵: ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات . . . . . ۲۶
- غزل شماره ۲۶: دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت . . . . . ۲۷
- غزل شماره ۲۷: این رنگ نگر که زلفش آمیخت . . . . . ۲۸
- غزل شماره ۲۸: تانفش خیال دوست باماست . . . . . ۲۹
- غزل شماره ۲۹: از عشق روی دوست حدیثی بر دست ماست . . . . . ۳۰
- غزل شماره ۳۰: ای مسلمانان مراد عشق آب بت غیرتست . . . . . ۳۱
- غزل شماره ۳۱: ماهر و یاد جهان آوازه تست . . . . . ۳۲
- غزل شماره ۳۲: تا گل لعل روی بنمودست . . . . . ۳۳
- غزل شماره ۳۳: این چه جمالت و ناز کز تو در ایام تست . . . . . ۳۴
- غزل شماره ۳۴: تا حلاک عاشقان از طره شبرنگ تست . . . . . ۳۵
- غزل شماره ۳۵: ماه شب گمراهان عارض زیبای تست . . . . . ۳۶
- غزل شماره ۳۶: بر دوزخ هم کفر و هم ایمان تراست . . . . . ۳۷

- غزل شماره ۳۷: تابدیدم بکنده بی بت دلم آشکدست . . . . . ۳۹
- غزل شماره ۳۸: ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست . . . . . ۴۰
- غزل شماره ۳۹: هر زمان از عشق جانانم وفایی دیگرست . . . . . ۴۱
- غزل شماره ۴۰: راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکست . . . . . ۴۲
- غزل شماره ۴۱: ای پردگوش من ز چنکت . . . . . ۴۳
- غزل شماره ۴۲: توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست . . . . . ۴۴
- غزل شماره ۴۳: زان چشم پر از خار سرست . . . . . ۴۵
- غزل شماره ۴۴: دوست چنان باید کان نست . . . . . ۴۶
- غزل شماره ۴۵: تا خیال آن بت قصاب در چشم نست . . . . . ۴۷
- غزل شماره ۴۶: ای جان جهان کبر تو هر روز فرو نست . . . . . ۴۹
- غزل شماره ۴۷: ای پیک عاشقان کذری کن به بام دوست . . . . . ۵۰
- غزل شماره ۴۸: دارم سر خاک پایت ای دوست . . . . . ۵۱
- غزل شماره ۴۹: روی تو ای دلفروز گز نه چو ماهست . . . . . ۵۲

- غزل شماره ۵۰: کر تو پذاری که جز تو غمخوارم نیست هست . . . . . ۵۳
- غزل شماره ۵۱: کر تو پذاری ترا لطف خدایی نیست هست . . . . . ۵۴
- غزل شماره ۵۲: کار تو پیوسته آزارست کوی نیست هست . . . . . ۵۵
- غزل شماره ۵۳: ای ساقی می بیار پیوست . . . . . ۵۶
- غزل شماره ۵۴: سبب عاشقان نه نیکو نیست . . . . . ۵۷
- غزل شماره ۵۵: ز کسین چشما به کرد ز کس تو تیر چیست . . . . . ۵۸
- غزل شماره ۵۶: ماه رویا کرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست . . . . . ۵۹
- غزل شماره ۵۷: عشق بازیچه و حکایت نیست . . . . . ۶۰
- غزل شماره ۵۸: ای پسر عشق را شکایت نیست . . . . . ۶۱
- غزل شماره ۵۹: هر که را درد بی نهایت نیست . . . . . ۶۲
- غزل شماره ۶۰: چون درد عاشقی به جهان بیچ درد نیست . . . . . ۶۳
- غزل شماره ۶۱: معشوقه از آن طریقت نیست . . . . . ۶۴
- غزل شماره ۶۲: جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست . . . . . ۶۶

- غزل شماره ۶۳: جانابجز از عشق تو دیگر هوسم نیست ..... ۶۷
- غزل شماره ۶۴: عشق رخ تو بابت هر محضری نیست ..... ۶۸
- غزل شماره ۶۵: کار دل بازی مکاری باز بازی دگذاشت ..... ۶۹
- غزل شماره ۶۶: سرکران از چشم دلبردوش چون برما گذاشت ..... ۷۰
- غزل شماره ۶۷: زینهاد این یادگار از دست رفت ..... ۷۱
- غزل شماره ۶۸: عشق ازین معشوقگان بی وفادل برگرفت ..... ۷۲
- غزل شماره ۶۹: هر آن روزی که باشم در خرابات ..... ۷۴
- غزل شماره ۷۰: تا سومی خرابات شد آن شاه خرابات ..... ۷۵
- غزل شماره ۷۱: چه خواهی کرد قریانی و طلمات ..... ۷۶
- غزل شماره ۷۲: نخواهم من طریق و راه طلمات ..... ۷۷
- غزل شماره ۷۳: گل به باغ آمده تقصیر چراست ..... ۷۸
- غزل شماره ۷۴: ایستان خنیزد که بهنگام صبحوست ..... ۷۹
- غزل شماره ۷۵: رازی ز ازل در دل عشاق نهانست ..... ۸۰
- غزل شماره ۷۶: راه فقرست ای برادر فاقه در وی رفقت ..... ۸۱



- غزل شماره ۷۷: دوش رفتم به سرکوی به نظاره دوست . . . . . ۸۳
- غزل شماره ۷۸: اندر دل من عشق تو نوریه تقینست . . . . . ۸۵
- غزل شماره ۷۹: شور و شهر گفند آن بت ز نار پرست . . . . . ۸۶
- غزل شماره ۸۰: در کوی ماکه مسکن خوبان سعتیرست . . . . . ۸۷
- غزل شماره ۸۱: ای سنایی خواجگی در عشق جانان شرط نیست . . . . . ۸۸
- غزل شماره ۸۲: هر که در راه عشق صادق نیست . . . . . ۸۹
- غزل شماره ۸۳: ساقی می ده که جز می عشق را پدرام نیست . . . . . ۹۰
- غزل شماره ۸۴: در دل آن را که روشنایی نیست . . . . . ۹۱
- غزل شماره ۸۵: دان و آگه باش اگر شرطی نباشد بامنت . . . . . ۹۲
- غزل شماره ۸۶: نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد . . . . . ۹۳
- غزل شماره ۸۷: معشوق به سلمان شد تاباد چنین باد . . . . . ۹۴
- غزل شماره ۸۸: دوش یارم به بر خویش مرا بار نداد . . . . . ۹۵
- غزل شماره ۸۹: روزی دل من مرا نشان داد . . . . . ۹۶
- غزل شماره ۹۰: تا نگار من ز محفل پای در محل نهاد . . . . . ۹۷

- غزل شماره ۹۱: این نه زلفت آنکه او بر عارض رخشان نهاد . . . . . ۹۸
- غزل شماره ۹۲: تا کی کنم از طره توفریاد . . . . . ۹۹
- غزل شماره ۹۳: ایام چو من عاشق جانبا زنیید . . . . . ۱۰۱
- غزل شماره ۹۴: مرا عشق مکار نیم چو آتش در جگر بندد . . . . . ۱۰۲
- غزل شماره ۹۵: کسی کا نذر تو دل بند همی بر خویشتن خندد . . . . . ۱۰۳
- غزل شماره ۹۶: آنکس که ز عاشقی خبر دارد . . . . . ۱۰۴
- غزل شماره ۹۷: دلم با عشق آن بت کار دارد . . . . . ۱۰۵
- غزل شماره ۹۸: آنرا که خدا از قلم لطف مکار دارد . . . . . ۱۰۶
- غزل شماره ۹۹: با من بت من تیغ جفا آخته دارد . . . . . ۱۰۸
- غزل شماره ۱۰۰: نور رخ تو قهر ندارد . . . . . ۱۰۹
- غزل شماره ۱۰۱: آنی که چو تو کردش ایام ندارد . . . . . ۱۱۰
- غزل شماره ۱۰۲: تالاب تو آنچه بستر آن برد . . . . . ۱۱۱
- غزل شماره ۱۰۳: منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد . . . . . ۱۱۲

- غزل شماره ۱۰۴: زلف پرتاب ماد تاب کرد . . . . . ۱۱۳
- غزل شماره ۱۰۵: عاشقی تا ددل ماراه کرد . . . . . ۱۱۴
- غزل شماره ۱۰۶: سوال کرد دل من که دوست با تو چه کرد . . . . . ۱۱۵
- غزل شماره ۱۰۷: روی خوبت نهان چه خواهی کرد . . . . . ۱۱۶
- غزل شماره ۱۰۸: ناز را روی بیاید، بچو ورد . . . . . ۱۱۷
- غزل شماره ۱۰۹: ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد . . . . . ۱۱۹
- غزل شماره ۱۱۰: صحبت معشوق انتظار نیرزد . . . . . ۱۲۰
- غزل شماره ۱۱۱: عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد . . . . . ۱۲۱
- غزل شماره ۱۱۲: خوبت آراست ای غلام ایند . . . . . ۱۲۲
- غزل شماره ۱۱۳: زهی مهر رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد . . . . . ۱۲۴
- غزل شماره ۱۱۴: زهی چاکب زهی شیرین بنامیزد بنامیزد . . . . . ۱۲۵
- غزل شماره ۱۱۵: چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد . . . . . ۱۲۶
- غزل شماره ۱۱۶: دگر کردی روا باشد دلم نکلین چرا باشد . . . . . ۱۲۷

- غزل شماره ۱۱۷: معشوق که او چابک و چالاک نباشد . . . . . ۱۲۸
- غزل شماره ۱۱۸: هر دل که قرین غم نباشد . . . . . ۱۲۹
- غزل شماره ۱۱۹: در همراه زهدم و دینم خراب شد . . . . . ۱۳۰
- غزل شماره ۱۲۰: از دوست به هر جوری بنیرا بنیاید شد . . . . . ۱۳۱
- غزل شماره ۱۲۱: دل به تحفه هر که او در منزل جانان کشد . . . . . ۱۳۲
- غزل شماره ۱۲۲: ما را ز مه عشق تو سالی دگر آمد . . . . . ۱۳۳
- غزل شماره ۱۲۳: بر مه از غنبر معشوق من چسبر کنند . . . . . ۱۳۴
- غزل شماره ۱۲۴: کمر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند . . . . . ۱۳۶
- غزل شماره ۱۲۵: وصال حالت اگر عاشقی حلال کند . . . . . ۱۳۷
- غزل شماره ۱۲۶: مردمان دوستی چنین نکنند . . . . . ۱۳۹
- غزل شماره ۱۲۷: کمر سال عمر من به سر آید روا بود . . . . . ۱۴۰
- غزل شماره ۱۲۸: آفرین باد بر آن کس کو ترا در بر بود . . . . . ۱۴۱
- غزل شماره ۱۲۹: چون دوز لنین تو کمند بود . . . . . ۱۴۲

- غزل شماره ۱۳۰: عاشق و یار یار باید بود . . . . . ۱۴۳
- غزل شماره ۱۳۱: خزار سال به امید تو توانم بود . . . . . ۱۴۴
- غزل شماره ۱۳۲: روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود . . . . . ۱۴۵
- غزل شماره ۱۳۳: از هر چه گمان بردم یار نه آن بود . . . . . ۱۴۶
- غزل شماره ۱۳۴: نور تا کیست که آن پرده روی تو بود . . . . . ۱۴۸
- غزل شماره ۱۳۵: با او دلم به مهر و مودت یگانه بود . . . . . ۱۴۹
- غزل شماره ۱۳۶: هر که را دل خار عشق و بر نایی بود . . . . . ۱۵۰
- غزل شماره ۱۳۷: هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود . . . . . ۱۵۱
- غزل شماره ۱۳۸: ای یار بی تمکلف ما را نبید باید . . . . . ۱۵۲
- غزل شماره ۱۳۹: تراباری چو من گریار باید . . . . . ۱۵۴
- غزل شماره ۱۴۰: تا رقم عاشقی در دلم آمدید . . . . . ۱۵۶
- غزل شماره ۱۴۱: لشکر شب رفت و صبح اندر رسید . . . . . ۱۵۷
- غزل شماره ۱۴۲: اقتدار عاشقان کن کرد لیلیت هست درد . . . . . ۱۵۸
- غزل شماره ۱۴۳: معشوق مرا ره قلندر زد . . . . . ۱۵۹

- غزل شماره ۱۴۴: روزی بت من مست به بازار برآمد . . . . . ۱۶۰
- غزل شماره ۱۴۵: هر که در کوی خرابات مر بار دهد . . . . . ۱۶۱
- غزل شماره ۱۴۶: دوش مارا در خراباتی شب معراج بود . . . . . ۱۶۳
- غزل شماره ۱۴۷: هر که در عاشقی تمام بود . . . . . ۱۶۴
- غزل شماره ۱۴۸: هر که در بند خویشتن نبود . . . . . ۱۶۵
- غزل شماره ۱۴۹: هر کوبه راه عاشقی اندر فنا شود . . . . . ۱۶۶
- غزل شماره ۱۵۰: هر کوبه خرابات مرا راه نماید . . . . . ۱۶۷
- غزل شماره ۱۵۱: جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید . . . . . ۱۶۸
- غزل شماره ۱۵۲: میرخوبان را کنون مشور خوبی در رسید . . . . . ۱۶۹
- غزل شماره ۱۵۳: بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید . . . . . ۱۷۰
- غزل شماره ۱۵۴: عاشق شوید اگر توانید . . . . . ۱۷۱
- غزل شماره ۱۵۵: هر که او معشوق دارد کو چو من عیار دار . . . . . ۱۷۲
- غزل شماره ۱۵۶: ای من غلام عشق که روزی هزار بار . . . . . ۱۷۳

- غزل شماره ۱۵۷: جاناز غم عشق تو من زارم من زار . . . . . ۱۷۴
- غزل شماره ۱۵۸: مار امدار خوار که ما عاشقیم وزار . . . . . ۱۷۵
- غزل شماره ۱۵۹: زهی حسن وزهی عشق وزهی نور وزهی نار . . . . . ۱۷۶
- غزل شماره ۱۶۰: ای سنایی خیز و درده آن شراب بی خار . . . . . ۱۷۷
- غزل شماره ۱۶۱: زینهار ای یار گلرخ زینهار . . . . . ۱۷۸
- غزل شماره ۱۶۲: ای نهاده بر گل از مشک سیه چنان دوار . . . . . ۱۸۰
- غزل شماره ۱۶۳: هر کرا دل بود بازار یار . . . . . ۱۸۲
- غزل شماره ۱۶۴: چون رخ به سراب آری ای مبه به شراب اندر . . . . . ۱۸۴
- غزل شماره ۱۶۵: ماهی که زر خسارش قفنه ست به چین اندر . . . . . ۱۸۶
- غزل شماره ۱۶۶: غمیم چون حسنت ای خوش پسر . . . . . ۱۸۷
- غزل شماره ۱۶۷: تاکی از ناموس هیهات ای پسر . . . . . ۱۸۹
- غزل شماره ۱۶۸: راحتی جان را به گفتار ای پسر . . . . . ۱۹۰
- غزل شماره ۱۶۹: صبح پیروزی بر آمد زود بر خیز ای پسر . . . . . ۱۹۱
- غزل شماره ۱۷۰: حلقه زلف تو در گوش ای پسر . . . . . ۱۹۲

- غزل شماره ۱۷۱: باز در دام بلای تو فدا دیم ای پسر . . . . . ۱۹۳
- غزل شماره ۱۷۲: ماه مجلس خوانمت یا سروستان ای پسر . . . . . ۱۹۴
- غزل شماره ۱۷۳: من ترا ام حلقه در گوش ای پسر . . . . . ۱۹۵
- غزل شماره ۱۷۴: چون مخکنوی از آن لب لطف باری ای پسر . . . . . ۱۹۶
- غزل شماره ۱۷۵: زلف چون زنجیر و چون قیرای پسر . . . . . ۱۹۸
- غزل شماره ۱۷۶: همواره جانگردن تا کی بود ای دلبر . . . . . ۱۹۹
- غزل شماره ۱۷۷: ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر . . . . . ۲۰۰
- غزل شماره ۱۷۸: ای یوسف حسن و کشی خورشید خوی خوش سیر . . . . . ۲۰۱
- غزل شماره ۱۷۹: ساقی می ده و نمی کم گیر . . . . . ۲۰۲
- غزل شماره ۱۸۰: هر زمان چنگ بر کنار کمیر . . . . . ۲۰۳
- غزل شماره ۱۸۱: سکوت معنویان را بیا و کار ساز . . . . . ۲۰۴
- غزل شماره ۱۸۲: با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز . . . . . ۲۰۵
- غزل شماره ۱۸۳: تاجایزی همی شناسی ز لاله بجز . . . . . ۲۰۶



- غزل شماره ۱۸۴: دلبر من عین کمالست و بس . . . . . ۲۰۷
- غزل شماره ۱۸۵: چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس . . . . . ۲۰۸
- غزل شماره ۱۸۶: ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عس . . . . . ۲۱۰
- غزل شماره ۱۸۷: ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس . . . . . ۲۱۱
- غزل شماره ۱۸۸: ای ز ما سیر آمده بد رو د باش . . . . . ۲۱۲
- غزل شماره ۱۸۹: ای ز خوبی مست مان بسیار باش . . . . . ۲۱۳
- غزل شماره ۱۹۰: ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش . . . . . ۲۱۴
- غزل شماره ۱۹۱: ای دل اندر نیتی چون دم زنی خار باش . . . . . ۲۱۵
- غزل شماره ۱۹۲: ای پسر میخواره و قلاش باش . . . . . ۲۱۶
- غزل شماره ۱۹۳: بامدادان شاه خود را دیده ام بر مرکبش . . . . . ۲۱۷
- غزل شماره ۱۹۴: ای سنایی جان ده و در بند کام دل مباش . . . . . ۲۱۹
- غزل شماره ۱۹۵: ای جهان افروز دلبرای بت خورشید نش . . . . . ۲۲۰
- غزل شماره ۱۹۶: دلم برد آن دلارامی که در چاه زنجانش . . . . . ۲۲۱
- غزل شماره ۱۹۷: بر خیز و برو باده بیار ای پسر خوش . . . . . ۲۲۲

- غزل شماره ۱۹۸: الای دلربای خوش بیاکد بهاری خوش . . . . . ۲۲۳
- غزل شماره ۱۹۹: بر من از عشقت شیخون بود دوش . . . . . ۲۲۴
- غزل شماره ۲۰۰: چه رسمت آن نهادن زلف بر دوش . . . . . ۲۲۵
- غزل شماره ۲۰۱: از فلک دتاب بودم دی و دوش . . . . . ۲۲۶
- غزل شماره ۲۰۲: در عشق تو ای مکار خاموش . . . . . ۲۲۷
- غزل شماره ۲۰۳: دوش تار و ز من از عشق تو بودم به خروش . . . . . ۲۲۸
- غزل شماره ۲۰۴: ز جزع و لعلت ای سیمین بناکوش . . . . . ۲۲۹
- غزل شماره ۲۰۵: چون نهی زلف تافت بر کوش . . . . . ۲۳۱
- غزل شماره ۲۰۶: ای جور گرفته مذهب و کیش . . . . . ۲۳۲
- غزل شماره ۲۰۷: آن کژدم زلف تو که زد بر دل من نیش . . . . . ۲۳۳
- غزل شماره ۲۰۸: ای زلف تو تکیه کرده بر کوش . . . . . ۲۳۴
- غزل شماره ۲۰۹: ای بس قدح درد که کرد دست دلم نوش . . . . . ۲۳۵
- غزل شماره ۲۱۰: تابه بتانم نشاندی بر بساط انبساط . . . . . ۲۳۷

- غزل شماره ۲۱۱: ای زلف تو بند و دام عاشق . . . . . ۲۳۸
- غزل شماره ۲۱۲: خویشتن داری کنید ای عاشقان باد و عشق . . . . . ۲۳۹
- غزل شماره ۲۱۳: تادل من صید شد و دام عشق . . . . . ۲۴۰
- غزل شماره ۲۱۴: از حل و از حرام گذشتت کام عشق . . . . . ۲۴۱
- غزل شماره ۲۱۵: تاجان باشد نخواهم در جهان بجران عشق . . . . . ۲۴۳
- غزل شماره ۲۱۶: من کیستم ای مکار چالاک . . . . . ۲۴۴
- غزل شماره ۲۱۷: ای بلبل وصل تو طربناک . . . . . ۲۴۵
- غزل شماره ۲۱۸: در زلف تو دادند مکارا خبر دل . . . . . ۲۴۷
- غزل شماره ۲۱۹: ای ساقی خیز و پر کن آن جام . . . . . ۲۴۸
- غزل شماره ۲۲۰: هر شب ناز شام بود شادیم تمام . . . . . ۲۴۹
- غزل شماره ۲۲۱: بس که من دل رابه دام عشق خوبان بسته ام . . . . . ۲۵۰
- غزل شماره ۲۲۲: دلبر اتا نامه غزل از وصال خوانده ام . . . . . ۲۵۱
- غزل شماره ۲۲۳: بر بزارم دل ز مهرت دلبر اتا زنده ام . . . . . ۲۵۲

- غزل شماره ۲۲۴: صنم تا بزیم بنده دیدار تو ام . . . . . ۲۵۳
- غزل شماره ۲۲۵: بسته یار قلندر مانده ام . . . . . ۲۵۴
- غزل شماره ۲۲۶: تا بر آن روی چو ماه آمو ختم . . . . . ۲۵۶
- غزل شماره ۲۲۷: از بهمت عشق بافتوحم . . . . . ۲۵۷
- غزل شماره ۲۲۸: دگر بار ای مسلمانان به قلاشی در افتادم . . . . . ۲۵۸
- غزل شماره ۲۲۹: تا من به تو ای بت اقدی کردم . . . . . ۲۵۹
- غزل شماره ۲۳۰: دوستی که به عهد دوست دادیم . . . . . ۲۶۰
- غزل شماره ۲۳۱: ما عاشق همت بلندیم . . . . . ۲۶۱
- غزل شماره ۲۳۲: خیز تا میک قدم بر فرق این عالم زنیم . . . . . ۲۶۲
- غزل شماره ۲۳۳: خیز تا بر یاد عشق خو برویان می زنیم . . . . . ۲۶۳
- غزل شماره ۲۳۴: پسرا خیز تا صبح کنیم . . . . . ۲۶۴
- غزل شماره ۲۳۵: خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم . . . . . ۲۶۵

- غزل شماره ۲۳۶: گفتم از عشقش مگر بگریختم . . . . . ۲۶۶
- غزل شماره ۲۳۷: الا ای ساقی دلبردار از می تسی دستم . . . . . ۲۶۷
- غزل شماره ۲۳۸: من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم . . . . . ۲۶۸
- غزل شماره ۲۳۹: ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم . . . . . ۲۶۹
- غزل شماره ۲۴۰: تابه رخسار تو نگه کردم . . . . . ۲۷۰
- غزل شماره ۲۴۱: به ددم به ددم که اندیشه دارم . . . . . ۲۷۱
- غزل شماره ۲۴۲: ای یار سر مهر و مراعات تو دارم . . . . . ۲۷۲
- غزل شماره ۲۴۳: روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم . . . . . ۲۷۳
- غزل شماره ۲۴۴: الحق نه دروغ سخت زارم . . . . . ۲۷۴
- غزل شماره ۲۴۵: می ده پسر که در خارم . . . . . ۲۷۶
- غزل شماره ۲۴۶: چو آدر روی برویم که باشم من که من باشم . . . . . ۲۷۸
- غزل شماره ۲۴۷: فراق آمد کنون از وصل بر خور دار چون باشم . . . . . ۲۷۹
- غزل شماره ۲۴۸: رواداری که بی روی تو باشم . . . . . ۲۸۰

- غزل شماره ۲۴۹: من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم . . . . . ۲۸۱
- غزل شماره ۲۵۰: چو دانستم که گردن ده ست عالم . . . . . ۲۸۲
- غزل شماره ۲۵۱: ای چهره تو چراغ عالم . . . . . ۲۸۴
- غزل شماره ۲۵۲: در راه عشق ای عاشقان خواهی شنا خواهی الم . . . . . ۲۸۵
- غزل شماره ۲۵۳: مسلم کن دل از رستی مسلم . . . . . ۲۸۷
- غزل شماره ۲۵۴: ای ناگزیران عقل و جانم . . . . . ۲۸۸
- غزل شماره ۲۵۵: ای دیدن تو حیات جانم . . . . . ۲۹۰
- غزل شماره ۲۵۶: آمد بر من جهان و جانم . . . . . ۲۹۲
- غزل شماره ۲۵۷: به صفت گر چه نقش بی جانم . . . . . ۲۹۳
- غزل شماره ۲۵۸: تاشیفه عارض گلزنک فلامنم . . . . . ۲۹۴
- غزل شماره ۲۵۹: هر که که به تو دگر کم خیره بانم . . . . . ۲۹۵
- غزل شماره ۲۶۰: از عشق ندانم که کیم یاب که مانم . . . . . ۲۹۶

- غزل شماره ۲۶۱: دگر بار ای مسلمان سگر گشت جانانم ..... ۲۹۷
- غزل شماره ۲۶۲: بی تو یک روز بود توانم ..... ۲۹۸
- غزل شماره ۲۶۳: روزی من آخرین دل و جان را خطر کنم ..... ۲۹۹
- غزل شماره ۲۶۴: ای مسلمان ندانم چاره دل چون کنم ..... ۳۰۰
- غزل شماره ۲۶۵: بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ..... ۳۰۱
- غزل شماره ۲۶۶: تا کی ز تو من عذاب بینم ..... ۳۰۳
- غزل شماره ۲۶۷: بی صحبت تو جهان نخواهم ..... ۳۰۴
- غزل شماره ۲۶۸: ای دوزلفت دراز و بالا هم ..... ۳۰۵
- غزل شماره ۲۶۹: ای به رخسار کفر و ایمان هم ..... ۳۰۶
- غزل شماره ۲۷۰: لبیک زان عشق ماییم ..... ۳۰۷
- غزل شماره ۲۷۱: خورشید تویی و ذره ماییم ..... ۳۰۸
- غزل شماره ۲۷۲: ما را میفکنید که ما افتاده ایم ..... ۳۱۰

- غزل شماره ۲۷۳: دلبر امدل به چنگال بلا بسپرد ایام . . . . . ۳۱۱
- غزل شماره ۲۷۴: از پی تو ز عدم مابه جهان آمده ایم . . . . . ۳۱۲
- غزل شماره ۲۷۵: ماکلاه خواجگی اکنون ز سر نهاده ایم . . . . . ۳۱۳
- غزل شماره ۲۷۶: تابه سرکوی تو آرام کر قیم . . . . . ۳۱۴
- غزل شماره ۲۷۷: چشم روشن بامان کز خود ربایی یا قیم . . . . . ۳۱۵
- غزل شماره ۲۷۸: رور که دل از مهر تو بد عهد کستیم . . . . . ۳۱۶
- غزل شماره ۲۷۹: سر بر خط عاشقی نهادیم . . . . . ۳۱۷
- غزل شماره ۲۸۰: مافوطه و فوطه پوش دیدیم . . . . . ۳۱۸
- غزل شماره ۲۸۱: نه سیم نه دل زیار داریم . . . . . ۳۱۹
- غزل شماره ۲۸۲: آمد که آنکه ساغر آریم . . . . . ۳۲۰
- غزل شماره ۲۸۳: عاشق روی آن مکاریم . . . . . ۳۲۱
- غزل شماره ۲۸۴: خیز تازی خوریم و غم نخوریم . . . . . ۳۲۲



- غزل شماره ۲۸۵: خیز تا دامن ز چرخ هفتسین برتر کشیم . . . . . ۳۲۳
- غزل شماره ۲۸۶: ماقدر ت را بنده تر از سرور و انیم . . . . . ۳۲۴
- غزل شماره ۲۸۷: کرچه از جمع بی نیازانیم . . . . . ۳۲۶
- غزل شماره ۲۸۸: ماهمه راه لب آن دلبر یغاز نیم . . . . . ۳۲۷
- غزل شماره ۲۸۹: او چنان داند که مادر عشق او کمتر ز نیم . . . . . ۳۲۸
- غزل شماره ۲۹۰: باز ماندم در بلایی الغیث ای دوستان . . . . . ۳۲۹
- غزل شماره ۲۹۱: سنایی را یکی برهن ز تنگ و نام جان ای جان . . . . . ۳۳۰
- غزل شماره ۲۹۲: مرا عشقت بنا منیر بد انسان پرورید ای جان . . . . . ۳۳۱
- غزل شماره ۲۹۳: تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان . . . . . ۳۳۲
- غزل شماره ۲۹۴: جانا نخست ما را مرد و ما را مردان . . . . . ۳۳۳
- غزل شماره ۲۹۵: ای وصل تو دگستگیر مجبوران . . . . . ۳۳۴
- غزل شماره ۲۹۶: عاشقی کر خواهد از دیدار معشوقی نشان . . . . . ۳۳۵
- غزل شماره ۲۹۷: چون در معشوق کوبی حلقه عاشق و ارزن . . . . . ۳۳۶

- غزل شماره ۲۹۸: چنک در قتر اک عشق بیج بت رویی مزن . . . . . ۳۳۷
- غزل شماره ۲۹۹: جام را نام ای سنایی کج کن . . . . . ۳۳۸
- غزل شماره ۳۰۰: ساقیاستن خواب آلوده را بیدار کن . . . . . ۳۳۹
- غزل شماره ۳۰۱: خانه طاعات عمارت مکن . . . . . ۳۴۰
- غزل شماره ۳۰۲: قومی که به افلاس گراید دل ایشان . . . . . ۳۴۱
- غزل شماره ۳۰۳: جوانی کردم اندر کار جانان . . . . . ۳۴۲
- غزل شماره ۳۰۴: ز دست مکر و دستان جانان . . . . . ۳۴۳
- غزل شماره ۳۰۵: همه جانست سر تپای جانان . . . . . ۳۴۴
- غزل شماره ۳۰۶: تخم بد کردن نباید کاشتن . . . . . ۳۴۵
- غزل شماره ۳۰۷: ننی بی به ازین باید دوست و فاکردن . . . . . ۳۴۶
- غزل شماره ۳۰۸: چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن . . . . . ۳۴۸
- غزل شماره ۳۰۹: جاناز لب آموز کنون بنده خریدن . . . . . ۳۴۹
- غزل شماره ۳۱۰: ای به راه عشق خوبان گام بر میخواره زن . . . . . ۳۵۱

- غزل شماره ۳۱۱: ای سانی در ره ایمان قدم هشیار زن . . . . . ۳۵۲
- غزل شماره ۳۱۲: ای برادر دره معنی قدم هشیار زن . . . . . ۳۵۳
- غزل شماره ۳۱۳: ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن . . . . . ۳۵۴
- غزل شماره ۳۱۴: کر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن . . . . . ۳۵۵
- غزل شماره ۳۱۵: عاشقا قفل تجرد برد آمال زن . . . . . ۳۵۶
- غزل شماره ۳۱۶: خیزی بت و در کوی خرابی قدمی زن . . . . . ۳۵۷
- غزل شماره ۳۱۷: ای رخ تو بهار و گلشن من . . . . . ۳۵۸
- غزل شماره ۳۱۸: ای نگار دلبر زیای من . . . . . ۳۵۹
- غزل شماره ۳۱۹: کر کار بجز مستی اسکندر می من . . . . . ۳۶۰
- غزل شماره ۳۲۰: ای دوست ره خمار ما کن . . . . . ۳۶۱
- غزل شماره ۳۲۱: ایامعار دین اول دل و دین راءمارت کن . . . . . ۳۶۲
- غزل شماره ۳۲۲: این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن . . . . . ۳۶۳
- غزل شماره ۳۲۳: ای باد به کوی او گذر کن . . . . . ۳۶۴

- غزل شماره ۳۲۴: غلاما خیر و ساقی را خبر کن . . . . . ۳۶۵
- غزل شماره ۳۲۵: غریب و عاشقم بر من نظر کن . . . . . ۳۶۷
- غزل شماره ۳۲۶: بند ترکش یک زمان ای ترک زیبا باز کن . . . . . ۳۶۸
- غزل شماره ۳۲۷: ساقی بر خیر و می در جام کن . . . . . ۳۶۹
- غزل شماره ۳۲۸: ای شوخ دیده اسب جانش زین مکن . . . . . ۳۷۰
- غزل شماره ۳۲۹: جانادل دشمنان خزین کن . . . . . ۳۷۲
- غزل شماره ۳۳۰: چشمان پیش من پر آب مکن . . . . . ۳۷۳
- غزل شماره ۳۳۱: مکن آن زلف را چو دال مکن . . . . . ۳۷۴
- غزل شماره ۳۳۲: ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن . . . . . ۳۷۵
- غزل شماره ۳۳۳: جانا اگر چه یار و دگر می کنی مکن . . . . . ۳۷۶
- غزل شماره ۳۳۴: ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرین . . . . . ۳۷۷
- غزل شماره ۳۳۵: صبر کم گشت و عشق روز افزون . . . . . ۳۷۸

- غزل شماره ۳۳۶: ای ماه‌مان چندان ای شاه‌شان چندان . . . . . ۳۷۹
- غزل شماره ۳۳۷: ای چون تو ندیده جم آخر چه جالست این . . . . . ۳۸۰
- غزل شماره ۳۳۸: ای رشک رخ حور آخر چه جالست این . . . . . ۳۸۱
- غزل شماره ۳۳۹: خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین . . . . . ۳۸۲
- غزل شماره ۳۴۰: خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین . . . . . ۳۸۳
- غزل شماره ۳۴۱: جاویدزی ای تو جان شیرین . . . . . ۳۸۴
- غزل شماره ۳۴۲: اسب را باز کشیدی دزین . . . . . ۳۸۵
- غزل شماره ۳۴۳: ای لعبت مشکین کله بکشای کوی از آن کله . . . . . ۳۸۶
- غزل شماره ۳۴۴: چون سخن زان زلف و رخ کوی مگو از کفر و دین . . . . . ۳۸۷
- غزل شماره ۳۴۵: گر نشد عاشق دوزلف یار بر رخسار او . . . . . ۳۸۹
- غزل شماره ۳۴۶: ای جهانی پر از حکایت تو . . . . . ۳۹۰
- غزل شماره ۳۴۷: ای شگسته رونق بازار جان بازار تو . . . . . ۳۹۱
- غزل شماره ۳۴۸: ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو . . . . . ۳۹۲
- غزل شماره ۳۴۹: خنده گریند همی لاف ز زبان برد تو . . . . . ۳۹۳

- غزل شماره ۳۵۰: حلقه ارواح منم کرد حلقه کوش تو . . . . . ۳۹۵
- غزل شماره ۳۵۱: ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو . . . . . ۳۹۶
- غزل شماره ۳۵۲: ای مونس جان من خیال تو . . . . . ۳۹۷
- غزل شماره ۳۵۳: ای دریاگر رسیدی دی به من پیام تو . . . . . ۳۹۸
- غزل شماره ۳۵۴: موی چون کافور دارم از سر زلفین تو . . . . . ۳۹۹
- غزل شماره ۳۵۵: تاکی از عشوه و بهانه تو . . . . . ۴۰۰
- غزل شماره ۳۵۶: عاشقم بر لعل شکرخای تو . . . . . ۴۰۱
- غزل شماره ۳۵۷: باز افتادیم در سودای تو . . . . . ۴۰۲
- غزل شماره ۳۵۸: ای کشته ز تابش صفای تو . . . . . ۴۰۳
- غزل شماره ۳۵۹: ای کعبه من در سرای تو . . . . . ۴۰۵
- غزل شماره ۳۶۰: تابیدم زلف عنبرسای تو . . . . . ۴۰۶
- غزل شماره ۳۶۱: ای بیره آب آتش روی تو . . . . . ۴۰۷
- غزل شماره ۳۶۲: باد عنبر برد خاک کوی تو . . . . . ۴۰۸

- غزل شماره ۳۶۳: گر خسته دل همی نپسندی بیارو . . . . . ۴۱۰
- غزل شماره ۳۶۴: ای خواب ز چشم من برون شو . . . . . ۴۱۱
- غزل شماره ۳۶۵: نه خه ای جان علیک عین الله . . . . . ۴۱۲
- غزل شماره ۳۶۶: ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله . . . . . ۴۱۳
- غزل شماره ۳۶۷: ای ز آب زندگانی آتشی افروخته . . . . . ۴۱۴
- غزل شماره ۳۶۸: ای دل اندریم جان از بهر دل بگداخته . . . . . ۴۱۵
- غزل شماره ۳۶۹: من نه ارزیرم ز کان انگخته . . . . . ۴۱۶
- غزل شماره ۳۷۰: ای تقاب از روی ماه آویخته . . . . . ۴۱۷
- غزل شماره ۳۷۱: بردیم باز از مسلمانی زبی کافر پچه . . . . . ۴۱۸
- غزل شماره ۳۷۲: آن جام لبالب کن و بردار مراده . . . . . ۴۱۹
- غزل شماره ۳۷۳: ساقیاستان خواب آلوده را آوازده . . . . . ۴۲۰
- غزل شماره ۳۷۴: ای من مه نوبه روی تو دیده . . . . . ۴۲۲
- غزل شماره ۳۷۵: ای مرتوبر سینۀ من مهر نهاده . . . . . ۴۲۳
- غزل شماره ۳۷۶: ای سنایی خیز و بشکن زود قفل میکده . . . . . ۴۲۴

- غزل شماره ۳۷۷: زهی سروی که از شرمست همه خوبان سرافکنده . . . . . ۴۲۵
- غزل شماره ۳۷۸: از عشق آن دوزخس وز مهر آن دولاله . . . . . ۴۲۶
- غزل شماره ۳۷۹: دی ناکه از محارم اندر رسید نامه . . . . . ۴۲۷
- غزل شماره ۳۸۰: پرکن صنایعلا قینه . . . . . ۴۲۸
- غزل شماره ۳۸۱: جان جز پیش خود چانه من . . . . . ۴۲۹
- غزل شماره ۳۸۲: گر بکویی عاشقی باماهم از یک خانه ای . . . . . ۴۳۰
- غزل شماره ۳۸۳: سینه کن کر چه سمن سینه ای . . . . . ۴۳۱
- غزل شماره ۳۸۴: عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره ای . . . . . ۴۳۲
- غزل شماره ۳۸۵: این چه رنگست برین کوزه که آمیخته ای . . . . . ۴۳۳
- غزل شماره ۳۸۶: ای جان و جهان من کجایی . . . . . ۴۳۴
- غزل شماره ۳۸۷: جانانکویی آخر مار که تو کجایی . . . . . ۴۳۵
- غزل شماره ۳۸۸: ای کرده دلم سوخته در جدایی . . . . . ۴۳۷
- غزل شماره ۳۸۹: از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی . . . . . ۴۳۸



- غزل شماره ۳۹۰: ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی . . . . . ۴۳۹
- غزل شماره ۳۹۱: ای پیشه توجّه نمانی . . . . . ۴۴۰
- غزل شماره ۳۹۲: ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی . . . . . ۴۴۱
- غزل شماره ۳۹۳: آخر شرمی بدار چندان بدخوبی . . . . . ۴۴۲
- غزل شماره ۳۹۴: بتاپای این ره نداری چه پویی . . . . . ۴۴۳
- غزل شماره ۳۹۵: کودکی داشتم خراباتی . . . . . ۴۴۴
- غزل شماره ۳۹۶: ای آنکه به دلب سبب آب حیاتی . . . . . ۴۴۵
- غزل شماره ۳۹۷: غایب بر عالج بر آنجستی . . . . . ۴۴۶
- غزل شماره ۳۹۸: باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی . . . . . ۴۴۷
- غزل شماره ۳۹۹: تا من کفر اندر اسلام نهادستی . . . . . ۴۴۸
- غزل شماره ۴۰۰: اگر در کوی قلاشی مرا یکبار باری . . . . . ۴۴۹
- غزل شماره ۴۰۱: دلاتاکی سر گفتار داری . . . . . ۴۵۰
- غزل شماره ۴۰۲: آن دلبر عیار من اریار منستی . . . . . ۴۵۱
- غزل شماره ۴۰۳: یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی . . . . . ۴۵۳

- غزل شماره ۴۰۴: صمآن خط مشکین که فراز آوردی ..... ۴۵۴
- غزل شماره ۴۰۵: ای راه ترادیل دردی ..... ۴۵۵
- غزل شماره ۴۰۶: تا معتكف راه خرابات نگردی ..... ۴۵۶
- غزل شماره ۴۰۷: زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی ..... ۴۵۷
- غزل شماره ۴۰۸: زهی پیمان شکن دلبر نکویمان به سربردی ..... ۴۵۸
- غزل شماره ۴۰۹: دلم بردی و جان بر کار داری ..... ۴۵۹
- غزل شماره ۴۱۰: روی چو ماه داری زلف سیاه داری ..... ۴۶۰
- غزل شماره ۴۱۱: ای آنکه رخ چو ماه داری ..... ۴۶۱
- غزل شماره ۴۱۲: انصاف بده که نیک یاری ..... ۴۶۲
- غزل شماره ۴۱۳: در ره روش عشق چه میری چه اسیری ..... ۴۶۴
- غزل شماره ۴۱۴: عشق و شراب و یار و خرابات و کافری ..... ۴۶۵
- غزل شماره ۴۱۵: گنجی تاب گلبن بر چه غفل دارد آن قمری ..... ۴۶۶
- غزل شماره ۴۱۶: چراز روی لطافت بدین غریب نسازی ..... ۴۶۷
- غزل شماره ۴۱۷: ای گل آبدار نوروزی ..... ۴۶۸

- غزل شماره ۴۱۸: ای سانی چو تو در بند دل و جان باشی . . . . . ۴۶۹
- غزل شماره ۴۱۹: لولو خوشاب من از چنک شد یکبارگی . . . . . ۴۷۰
- غزل شماره ۴۲۰: به دگاه عشقت چه نامی چه کنی . . . . . ۴۷۱
- غزل شماره ۴۲۱: الا ای لعبت ساقی زمی پر کن مراجمی . . . . . ۴۷۲
- غزل شماره ۴۲۲: ای پسر کوزه ز عشقت دست بر سردار می . . . . . ۴۷۳
- غزل شماره ۴۲۳: تابه کرد روی آن شیرین پسر کردم همی . . . . . ۴۷۴
- غزل شماره ۴۲۴: ای چشم و چراغ آن جهانی . . . . . ۴۷۶
- غزل شماره ۴۲۵: ای زنده راز آسمانی . . . . . ۴۷۹
- غزل شماره ۴۲۶: تو آفت عقل و جان و دینی . . . . . ۴۸۱
- غزل شماره ۴۲۷: گاه آن آمد بماند ز خرابی دم زنی . . . . . ۴۸۲
- غزل شماره ۴۲۸: دلم بر بود شیرینی مکاری سرو سیمینی . . . . . ۴۸۳
- غزل شماره ۴۲۹: الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگابی . . . . . ۴۸۴
- غزل شماره ۴۳۰: عاشق نشوی اگر توانی . . . . . ۴۸۵

غزل شماره ۴۳۱: ربی وربک الله ای ماه توچه ماهی . . . . . ۴۸۶

غزل شماره ۴۳۲: برخی رویتان من ای رویتان چوماهی . . . . . ۴۸۸

غزل شماره ۴۳۳: صناچودا کر بوسگی وام دهی . . . . . ۴۹۰

غزل شماره ۴۳۴: گفتی که نخواهم ترا کربت چینی . . . . . ۴۹۱

غزل شماره ۴۳۵: صجدمان مست برآمد ز کوی . . . . . ۴۹۲

## غزل شماره ۱: احسنت وزه ای مکارزیا

احسنت وزه ای مکارزیا	آراسته آمدی بر ما
امروز به جای تو کسم نیست	کز توبه خودم ماند پروا
بکشای کمر پیاله بستان	آراسته کن تو مجلس ما
تا کی کمر و کلاه و موزه	تا کی سفر و نشاط صحرا
امروز زمانه خوش گذاریم	بدرو دکنیم دی و فردا
من طاقت هجر تو ندارم	با تو چکنم به جز مدارا

## غزل شماره ۲: حالت کرد جانا هست مارا

جلالت کرد ما پست مارا	حالت کرد جانا هست مارا
همه چیز می که باید هست مارا	دل آرا ما نگار چون تو هستی
بسان زر کس تو مست مارا	شراب عشق روی خرمست کرد
بود بر هر دو عالم دست مارا	اگر روزی کف پایت یوسم
چو مشکین زلف تو پیوست مارا	تمنای لبست شوریده دارد
سر زلف تو شاید شست مارا	چو صیاد خرد لعل تو باشد
چو زلفین تو محکم بست مارا	زمانه بند شست کی کشاید

## غزل شماره ۳: بنده یک دل منم بندقبای ترا

چاکر کی تا منم زلف دوتامی ترا	بنده یک دل منم بندقبای ترا
من تشنم ز جان باد هوای ترا	خاک مرا تابه باد بر نهد روزگار
بوسه مکر دادمی من کف پای ترا	کاش رخ من بدی خاک کف پای تو
بر سر و دیده منم رایت رای ترا	گر بود ای شوخ چشم رای تو بر خون من
جعبه ز سینه کنم تیر جهای ترا	تیر جهای تو هست دلکش جان دوز من
گر نه به کردن کشم بار بلای ترا	بار نیاید دلم در شکن زلف تو
کوی کلاه ترا بندقبای ترا	بنده سنایی ترا بندگی از جان کند

## غزل شماره ۴: باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را

باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را	باز بر خورشید پوش آن جوشن شمشاد را
باز چون ساگر دمو من در پس تخته نشان	آن نکودیدار شوح کافر استاد را
ناز چون یاقوت کردان خالصگان عشق را	در میان بحر حیرت لولو فریاد را
خویشتن مینان ز حسنت لافکاهی ساختند	هین بیند از غمره در ماکوی عشق آباد را
هر چه بیدادست بر مار یزکاندر کوی داد	ماه جان پذیرفته ایم از زلف تو بیداد را
کیرم از راه وفا و بندگی یک سو شویم	چون کنیم اسی جان بکوا این عشق مادر زاد را
زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا	کز هوس بردن بر سقف فلک بنیاد را
قدر تو درویش داند ز آنکه او بیند مقیم	همچو کرکس در هوا هفتاد در هفتاد را
خوش کن از یک بوسه شیرین تر از آب حیات	چو دل و جان سنایی طبع فرخ زاد را



## غزل شماره ۵: بازتابی در ده آن زلفین عالم سوز را

باز آبی بر زن آن روی جهان افروز را	بازتابی در ده آن زلفین عالم سوز را
آن دو صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را	باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان کمار
آن سیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را	باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت
باز در کار آرنوک ناوک کین توز را	سهر بر آوردند شتی گوشه کشته چون کمان
پاره ای از زلف کم کن مایه ای ده روز را	روز ما چون عمر بد خواه تو کوتاهی گرفت
در میان روی نرگس بوستان افروز را	آینه بر گیر و بنگر که تماشا بیدت
آسمان در پشت اندر جل کشد نوروز را	لب ز هم بردار یک دم تا هم اندر تیر ماه
دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را	نوگر ققان را یوسی بسته کردان بهر آنک
دام را بادام تو چون سنگ باشد کوز را	بر شکن دام سنایی ز آن دو تا بادام از آنک

## غزل شماره ۷: می ده ای ساقی که می به درد عشق آمنیرا

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمنیرا	زنده کن در می پرستی سنت پرویز را
مایه ده از بوی باد به باد صبر بنیرا	در کف ماراوی آموزا بر کوهر بنیرا
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمنیرا	بر شکن بر هم چو زلفت توبه و پر بنیرا
چنگ وار آهنگ برکش راه مست انگنیرا	راه مست انگنیر بر زن مست بیکه خنیرا

## غزل شماره ۷: جاودان خدمت کنند آن چشم سحرآمیز را

جاودان خدمت کنند آن چشم سحرآمیز را	زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را
توبه و پرهیز کردم نگرم زین بیش من	زلف جان آویز را یا چشم رنگ آمیز را
گر لب شیرین آن بت بر لب شیرین بدی	جان مانی سجده کردی صورت پرویز را
باچان زلف و چان چشم دلاویز ای عجب	جای کی ماند دین دل توبه و پرهیز را
جان مامی را و قالب خاک را و دل ترا	وین سر طناز پرو سواس تیغ تیز را
شربت وصل تو ماند نو بهار تازه را	ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را
گر شب وصلت نماید مر شب معراج را	نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را
اهل دعوی را مسلم باد جنت النعیم	رطل می باید دادم مست بیکه خیر را
آتش عشق سنایی تیز کن ای ساقیا	در هدیش آب انگور نشاط انگیز را

## غزل شماره ۸: انعم الله صبح ای پسرا

انعم الله صبح ای پسرا	وقت صبح آمده راح ای پسرا
بامی و ماه و خرابات بهار	حام خاست صلاح ای پسرا
باتو در صدر نشستیم هلا	درده آواز مباح ای پسرا
حام ما خام تو و پخته تست	توز می دار صراح ای پسرا
عاقبت خانه به زلف تو گذاشت	صورت فخر و فلاح ای پسرا
چشم بیمار تو مارا بپرید	ز صحیح و ز صلاح ای پسرا
از پی عارض چون صبح ترا	به نکورویی و راح ای پسرا
همه تسبیح سنایی این است	کا انعم الله صبح ای پسرا

## غزل شماره ۹: ساقی می ده که جز می کشند پرهیز را

ساقی می ده که جز می کشند پرهیز را	تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی	خاک ره باید شمردن دولت پرویز را
دین زردشتی و آیین قلندر چند	توشه باید ساختن مر راه جان آویز را
هر چه اسبابست آتش دزن و خرم نشین	بدره نداشتی به روز ستا خیز را
زاهدان و مصلحان مرز هست فردوس را	وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را
ساقی از نجیر مشکین راز مه بردار زود	برخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را

## غزل شماره ۱۰: درده پسر امی مروق را

درد پسر امی مروق را	یاران موافق موافق را
زان می که چو آه عاشقان از تفت	انگشت کند بر آب زورق را
زان می که کند ز شعله پر آتش	این کند خانه معلق را
هین خیز و ز عکس باد گلگون کن	این اسب سوار خوار ابلق را
دزیر لکد بکوب چون مردان	این طارم زرق پوش ازرق را
که ساقی باش و که حریفی کن	ترتیب فروگذار و رونق را
یک دم خوش باش تا چه خواهی کرد	این زهد مزور مزریق را
یک ره به دو باد دست کوتاه کن	این عقل در از قداح حق را
بنمای به زیر کان دیوانه	از مصحف باطل آیت حق را
بر لاله مزین ز چشم سنبل را	بر پسته منزه ز ناز فندق را
بیرون شوازین دورنگ و این ساعت	هم رنگ حریر کن سبوق را
منشکن به طمع مرا تو ای مسک	چونان که جریر مر فروزق را

چار است میان تہی مطوق را	گر طمع میان تہی سہ حرف آمد
بی شکل حروف علم مطلق را	در تختہٗ اول اربنوشتی
چون نسخ کنی خط محقق را	کم زان باری کہ در دوم تختہ
موضوع فروگذار و مشتق را	در موضع خوشدلان و مشتاقان
آتش در زن حدیث مغلق را	شعر تر مطلق سنایی خوان

## غزل شماره ۱۱: چند رنجانی مکار این دل مشتاق را

چند رنجانی مکار این دل مشتاق را	یا سلامت خود مسلم نیست مرعشاق را
هر که را با عشق خوبان اتفاق آمد پدید	مشتری کرد همیشه محنت مخراق را
ز آنکه چون سلطان عشق اندر دل ما و اگر گرفت	محو کرد اندر مردم عادت و اخلاق را
هر که بی اوصاف شد از عشق آن بت بر خورد	کان صنم طاقت اندر حسن و خواهد طاق را
دزه ای از حسن او در مصر اگر پیدا شدی	دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را
کر سرمه گمان ز بند بر هم به عدا آن مکار	پیکران بی جان کند مردیلم و قنحاق را
هر که روی او بدید از جان و دل دویش شد	زر سگالی کس ندید آن شهره آفاق را



## غزل شماره ۱۲: مرد بی حاصل نیاید یار با تحصیل را

مرد بی حاصل نیاید یار با تحصیل را	جان ابراهیم باید عشق اسماعیل را
گر هزاران جان لبش را بدیه آرام گویدم	نزد عیسا تحفه چون آری همی انجیل را
زلف چون پرچین کند خواری نماید مشک را	غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را
چون وصال یار نبود کودل و جانم مباح	چون شه و فرزین نباشد خاک بر سر فیل را
از دو چشمش تنیز کردد ساحری ابلیس را	وز لبانش کند کرد تیغ عزرا ییل را
گر چه ز مزم را پدید آورد هم نامش به پای	اوبه مویی هم روان کرد از دو چشم نیل را
جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک	از برای کعبه چاکر بود باید میل را
آب خورشید و مه اکنون برده شد کوب فروخت	در خم زلف از برای عاشقان قندیل را
ای سنایی گر هوای خوب رویان می کنی	از نختت ساخت باید دبه و زنبیل را

## غزل شماره ۱۳: ساقیادل شد پراز تیمار پرکن جام را

ساقیادل شد پراز تیمار پرکن جام را	بر کف مانده سده کرده کردش اجرام را
تازمانی بی زمانه جام می بر کف نسیم	بشکنیم اندر زمانه کردش ایام را
جان و دل در جام کن تا جان به جام اندر نسیم	بمحو خون دل نهاده ای پسر صد جام را
دام کن بر طرف بام از حلقه های زلف خویش	چون که جان در جام کردی تنگ در کش جام را
کاش کیکاووس پرکن زان سهیل شامیان	زیر خط حکم در کش ملک زال و سام را
چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست	بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

## غزل شماره ۱۴: ساقیادانی که مخموریم درده جام را

ساقیادانی که مخموریم درده جام را	ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را
میر مجلس چون تو باشی با جماعت در نگر	خام درده پخته را و پخته درده خام را
قالب فرزند آدم آزر را منزل شدست	انده پیشی و پیشی تیره کرد ایام را
نه بهشت از ماستی کرد نه دوزخ پر شود	ساقیادده شراب ارغوانی خام را
قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود	کار کار خویش دان اندر نور دین نام را
تا زمانی مابرون از خاک آدم دم زنیم	ننگ و نامی نیست بر مایهچ خاص و عام را

## غزل شماره ۱۵: من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا

من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا	یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من	این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا
کر نه عشقت سایه من شد چرا هر که که من	روی بر تاجم از و پویان ز پس باشد مرا
هر نفس کانرا بیا در روزگار تو زخم	جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا
خزрман ز امید وصل تو دل خود خوش کنم	باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال حالپایت می بیند چشم من	بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا

## غزل شماره ۱۶: نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا

نیست بی دیدار تو در دل شکیبایی مرا	نیست بی گفتار تو در دل توانایی مرا
در وصلت بودم از صفا و از سودا هستی	کرد هجران تو صفرایی و سودایی مرا
عشق تو هر شب بر انگیزد ز جانم رختیز	چون تو بگریزی و بگذاری به تنهایی مرا
چشمه خورشید را از دهنه شناسم ہی	نیست کوئی ذره ای در دیده بینایی مرا
از تو هر جایی ننالم تو هر جایی شدی	نیست جای ناله از معشوق هر جایی مرا
گاه سیری آمد از عشق تو بر رویم پدید	آنچه پنهان بود در دل گاه بر نیایی مرا
کرد مغز و لم زمانه گاه دانایی و عقل	بابلای تو چه سود از عقل و دانایی مرا

## غزل شماره ۱۷: اسی به بر کرده بی وفایی را

ای به بر کرده بی وفایی را	مستطع کرده آشنایی را
برما اشی قناعت کن	بنا خلق انبیایی را
ای رخت بسته ز ماه و ز مهر	خوبی و لطف و روشنایی را
زود در کردنم کلن دلتی	برکش این رومی و بهایی را
چکنی و بر بطی به گاه نشاط	جمله یاری دهندنایی را
باچنان روی و باچنان زلفین	منهزم کرده اسی ختایی را
آتشی نزدماست خیر و بیار	آبی و خاکنی و هوایی را
بارندهند نزد ما به صبح	بیچ بیکانه مرایی را
چون بود یار زشت پر معنی	چکنم جور هر کجایی را
چوشدی مست جای خواب بساز	وز میان بانگ زن سنایی را

## غزل شماره ۱۸: مرحام جابر برای هلالا

مرحام جابر برای هلالا	آسمان را نامی کل کمالا
چند ازین پرده ز آفتاب برون آ می	جان ما را بخر زد دست خیالا
اندر آ می اندر آ می تابشاسیم	از جمال تو حال را از محالا
ای همه روی بر خرام به منظر	تا به دیده زین شب همه خالا
اشب صبح در کزین داز شرم	چون بجنبد ز ابلق تو دو والا
روشنی را نشان به اوج شرف بر	تیرگی را فلک به برج و بالا
ای ز پرده زمانه آمده اینجا	مرحام جابر جاتعالی تعالا
عقل و دینمان بیر تراست مباحا	جان و دلمان بیر تراست حلالا
تاسیانی چو دید گوید ای مه	جذا و جهک المبارک فالالا

## غزل شماره ۱۹: ای همه خوبی در آغوش شما

قبلهٔ جانها برودوش شما	ای همه خوبی در آغوش شما
در میان لعل خاموش شما	ای تماشا که عقل نورپاش
بر کران چشمهٔ نوش شما	وی امانت جای چرخ سبزپوش
بنده آن خواب خرگوش شما	آهوان در بزم شیران در سکار
بوی شمشاد قصب پوش شما	آب مشک و باد عنبر برد پاک
جوشن مشکین پر جوش شما	کار ما کرد دست در هم چون زره
آن لب نوشین می نوش شما	چند خواهد گفت ما را نوش نوش
ای بی بی هوشی همه هوش شما	چندان چون چشم خود خواهید مست
همچو او حیران و مد هوش شما	صد چو او در عاشقیها باشدی
ای سنایی حلقهٔ دو گوش شما	حلقهٔ چون دارند بر چشمش جهان
با چنین یاری فراموش شما	چون سنایی عاشقی تا کی بود



## غزل شماره ۲۰: ای ز عشقت روح را آزارها

ای ز عشقت روح را آزارها	برد تو عشق را بازارها
ای ز شکر منت دیدار تو	دیده برگردن دل بارها
قنّه را در عالم آشوب و شور	با سر زلفین تو اسرارها
عاشقان در خدمت زلف تواند	از کمر بر ساخته زنارها
نیستم باد و عشقت بخرامی	خالی از غمها و از تیارها
بر امید روی چون گلبرگ تو	می نهم جان را و دل را خارها
تا سنانی بر حدیث چرب تست	غره چون گفتار برگفتارها
دارد از باد هوس آبی بروی	با خیال خاک کویت کارها

## غزل شماره ۲۱: ای از بقیه ساخته بر گل مثالها

ای از بقیه ساخته بر گل مثالها	در آفتاب کرده ز غنبر کلاها
ماروت توز محجره دارد لیلها	ماروت توز شعبده دارد مثالها
هر روز بامداد بر آبی و بر زنی	از مشک سوده بر سمن تازه حالها
ای کاشکی ز خواسته مجلس نبودمی	تا کردمی فدای حال تو مالها
نی بر امید فضل گذارم همی جهان	آخر کند خدای دگر گونه حالها

## غزل شماره ۲۲: مابازدکر باره برستیم ز غمها

مابازدکر باره برستیم ز غمها	در بادیه عشق نهادیم قدمها
کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها	دادیم به خود راه بلاها و المها
اول به محکف بنوشتیم کتبها	و آخر ز تحیر بگشستیم قلمها
لیک زدیم از سر دعوی چو سنایی	بر عقل زدیم از بهت عجز رقمها
اسباب صنمهاست چو احرام گرفتیم	در شرط نباشد که پرستیم صنمها

## غزل شماره ۲۳: فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب

فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب	فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب
وان پیش دو شامه کافور یاد و سیب	این همبر و ترکش دکلیر جان ستان
چون کیتباد و قیصر پانصدش در کعب	بردوش غایه کش اوزهره می رود
چون سامری هزارش چاکر که فریب	یوسف بود هرگز چون او به نیکویی
تا روی او بدید پس آن طرفه باو زیب	آسیب عاشقی و غم عشق و کمری
هر روز می برآرد نوعی دگر ز چوب	غمانه برگزید و ره عشق و کمری
بنیشت در هوای غم عشق صد کتیب	بستر دو گفت چون که سنایی همه ز جهل

## غزل شماره ۲۴: از آن می خوردن عشقت دایم کار من هر شب

از آن می خوردن عشقت دایم کار من هر شب	که بی من در خرابات دایم یار من هر شب
بتم راعیش و قلاشیت بی من کار هر روزی	خروش و ناله و زاریست بی او کار من هر شب
من آن رهبان خود نامم من آن قلاش خود کامم	که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب
برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم	هی باشد کروهم کفش و هم دستار من هر شب
همه شب مست و مخمورم به عشق آن بت کافر	مغان دایم برند آتش زیت النار من هر شب
مرا کوید به عشق اندر چراچندین هی نالی	مکار من چو بیند چشم کوهر بار من هر شب
دو صد ز نار دارم بر میان بسته به روم اندر	هی بافند رهبانان مکر ز نار من هر شب

## غزل شماره ۲۵: اسی لعبت صافی صفات اسی خوشتر از آب حیات

ای لعبت صافی صفات اسی خوشتر از آب حیات	هستی درین آخر زمان این منکران را معجزات
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم	در خزل وجدای محشم هم کعبه کردی هم منات
حسن تر اینم فزون خلق تر اینم زبون	چون آمد از خست برون چون تو نگاری بی برات
در نام از گلزار تو بیزارم از آزار تو	یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
هر که که بکشایی دهن کرد جهان پر نستر	بر تو شنا گوید چو من ریک و مطر سنگ و نبات
عالی چو کعبه کوی تونه خاکپای روی تو	بر دولب خوشبوی تو جان را به دل دارد حیات
بر این آن نوشین بست چون روز گرداند شبت	وان خالها بر غنبت تابان چو از گردون نبات
بر مابست دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی	وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در ده صلات
بازار بکشتی عاجزی بنمای از لب معجزی	چون از غمی نبود غمی لا را برن بر روی لات
غمات بر با حله شد بغداد، همچون حله شد	یک دیده اینجا و جله شد یک دیده آنجا شد فرات
جان سنایی متر از روی حذر کردن چرا	از تو گذر نبود و راهم در حیات و هم مات
ای چون ملک که سامری وی چون فلک که ساحری	تا بر تو خوانم یک سری «الباقیات الصالحات»

## غزل شماره ۲۶: دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت

دوش مرا عشق تو ز جامه برانگیخت	بی عدد از دیدگانم اشک فرو ریخت
دست یکی کرد با صبوری و خواهم	آن ز دل از دو دیده یکسر بگریخت
باد جدا کرد زلفگان تو از هم	مشک سیه با گل سپید برآمیخت
مشک همی ریخت زلف تو همه شب دوش	اشک همی ریختم چو مشک همی ریخت
بس بود این باد سرد باد و نخواهم	کش دل مسکین به دام ذره درآویخت

## غزل شماره ۲۷: این رنگ نگر که زلفش آ میخت

این رنگ نگر که زلفش آ میخت	وین قنه نگر که چشمش آ میخت
وین عثوه نگر که چشم او داد	دل بر دوه جانم اندر آ میخت
بگریخت دلم ز تیر مرغانش	در دام سر دوزلفش آ میخت
افتاده دام زلف آن بت	هر دل که ز چشمانش بگریخت
بفروخت دل من آتش عشق	والمگاه بدین سرم فرو ریخت
بر خاک نم به پیش آن روی	کین عشق مرا چو خاک بر ریخت



## غزل شماره ۲۸: تانقش خیال دوست باماست

تانقش خیال دوست باماست	مارا همه عمر خود تماشا است
آنجا که جمال دلبر آمد	و الله که میان خانه صحراست
و آنجا که مراد دل بر آمد	یک خار به از هزار خرماست
گر چه نفس هوا ز مشکست	ور چه سلب زمین ز دیباست
هر چند سگوفه برد و ختان	چون دلب دوست پر ثریاست
هر چند میان کوه لاله	چون دیده میان روی حوراست
چون دولت عاشقی در آمد	اینها همه از میانه برخاست
هرگز نشود به وصل مغرور	هر دیده که در فراق میناست
اکنون که ز باغ زاع کم شد	بلبل ز گل آشیانه آراست
بر هر سرشاخ عندی بیست	زین سگر که زاع کم شد و کاست
فریاد، همی کند که باری	امروز زمانه نوبت ماست

## غزل شماره ۲۹: از عشق روی دوست حدیثی به دست ماست

از عشق روی دوست حدیثی به دست ماست	صدیست بس شگرف نه در خورد شست ماست
میدان مهر اونه به کام سمند ماست	درع وفای اونه به بالای پست ماست
دیرست تابه یادش می نوش می کنم	کس را نکفت او که فلان مرد مست ماست
با پاسبان کوش در خاک می رویم	هر چند فرق فرق جای نشست ماست
چون مات برد ماست همه کس حریف ماست	وانجا که نیستیت همه عین هست ماست

## غزل شماره ۳۰: ای مسلمانان مراد عشق آب بت غیرتست

عشقبازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرتست	ای مسلمانان مراد عشق آن بت غیرتست
موجها آید که کونی کوههای خلعتست	عشق دریای محط و آب دریا آتشت
بر کران ساحلش صداژدهای میست	در میان بجاش یصد نهنگ داوری
بادباش رونهاده سوی باد آفتست	کشتیش از اندمان و لنگرش از صابری
بر مثال رادمردی کش لباس خلعتست	مرمرابی من در آن دریای ژرف انداخته
کوهری آمد به دستم کش دو کیتی قیمتست	مرده بودم غرقه کستم ای عجب زنده شدم

## غزل شماره ۳۱: ماهرو یاد جهان آوازه تست

ماهرو یاد جهان آوازه تست	کارهای عاشقان ناساخته از ساز تست
هر کجا نظمیت شیرین قصه‌های عشق تست	هر کجا نثریست زیبا نامهای ناز تست
باز عشقت جمله باز آن را چو تیهو صید کرد	هست عالی همت آن بازی که صید باز تست
صد هزاران دل فدا باد ادلی را کوز عشق	سال و ماه و روز و شب مشغول شاید باز تست
دلبر ادلهای مردان جمله ملک غنچ تست	گلر خا جانهای پاکان جمله ملک ناز تست
آسمان تند و سرکش زیر دست و رام تست	روزگار تند و تو سن دایه اُن باز تست
هر کجا چشمیت مینا بارگاه عشق تست	هر کجا گوشیت والا عاشق آواز تست

## غزل شماره ۳۲: تاگل لعل روی بنمودست

تاگل لعل روی بنمودست	بلبل از خرمی نیاودست
دیگه هست تاچو من بلبل	عاشق بوستان و گل بودست
روز و شب کربغنوم چه عجب	پیش معشوق کس بنمودست
من غلام زبان آن بلبل	کوگل لعل روش بستودست
ساقیا وقت گل چو گل می ده	وقت گل توبه کس نفرمودست

## غزل شماره ۳۳: این چه حالست و نازکز تو در ایام تست

این چه حالست و نازکز تو در ایام تست	وین چه کالست بازکز شرف نام تست
جان همه جانها کوثر و تسنیم تست	نقل همه نقلها پسته و بادام تست
سر مه چشم سهر تربت درگاه تست	حلقه گوش سروش صدمه پیغام تست
تکیه که جان و دل که رخ و که زلف تست	بوسه که چشم و لب که درو که بام تست
تقویت عاقلان لطف به تقدیر تست	تریت عاشقان ناز به اندام تست
تا توبه شوخی گرمی پخته شود کار خام	کانکه دین روزگار سوخته بر خام تست
لهو و هوس را همی عشق شمرند خلق	عشق نه آنست چیست آنکه به بهنگام تست
گام برون نه یکی کز پی بوسیدنش	مردمک دیده ما منظر گام تست
طبع سنایت را توستی اندر سرست	رایض او تا تویی توستن او رام تست

## غزل شماره ۳۴: تا هلاک عاشقان از طره شبرنگ تست

تا هلاک عاشقان از طره شبرنگ تست	وای مسکین عاشقی کو رادل اندر چنگ تست
عاشق مسکین چه داند کرد بانیزنگ تو	جادوی بلبل اسیر چشم پر نیزنگ تست
نافه آهو غلام زلف عنبر بوی تست	عنبر سارارین خط سبز از رنگ تست
تا نهفته مشک باشد مر ترا در زیر سیم	دستهای عاشقان یکباره زیر سنگ تست
من به رنگ تو ندیدم هیچ کس را در جهان	بر تو عاشق باد هر کوه در جهان هم رنگ تست

## غزل شماره ۳۵: ماه شب گمران عارض زیبای تست

سرودل عاشقان قامت رعنائی تست	ماه شب گمران عارض زیبای تست
سرمد روحانیان خاک کف پای تست	همت کروبیان شعبده دست تست
جان همه عاشقان سغبه سودای تست	رای همه زیرکان بته تقدیر تست
خاطر بی خاطران مسکن و ماوای تست	وصل تو سیم رخ گشت بر سر کوی عدم
وقت خروج آمدست منظر رای تست	بر فلک چارمین عیسی موقوف را
صبر به غایت رسید وقت تجلای تست	موسا چون مست گشت عبده آغاز کرد



## غزل شماره ۳۶: بردوزخ هم کفرو هم ایمان تراست

بر دوزخ هم کفرو هم ایمان تراست	بر دلب هم دردو هم درمان تراست
گردو صد یعقوب داری زیدت	کانچه یوسف داشت صد چندان تراست
خنده تو چون دم عیاست کو	هر چه دلب داشت دردندان تراست
چند کویی کان و کان یک ره بین	کانچه در کانت در ارکان تراست
چند کویی جان و جان یک دم بخند	کانچه در جانست در مرجان تراست
از لطیفی آنت جان خواند از آنک	هر چه آنرا خواند جان بتوان تراست
هر زمان کویی همی چوگان من	کوی از آن کیست کر چوگان تراست
چون همی دانی که میدان آن تست	کوی هم می دان که در میدان تراست
بنده کر خوبست کر زشت آن تست	عاشق ارداناو کر نادان تراست
صورت اربا تو نباشد کو مباش	خاک بر سر جسم را چون جان تراست
من ترا هرگز بکنذارم ولیک	کر تو بگذاری مرا فرمان تراست

بیچ مرغ آسان سنایی را نیافت      دولتی مرغی که این آسان تر است

## غزل شماره ۳۷: تابیدم بکنده بی بت دلم آتشکدست

فرقت نامهربانی آتشم در جان زد دست	تابیدم بکنده بی بت دلم آتشکدست
بر فراق من بگریه گوید این مسکین شدست	هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا
جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست	ای فراق از من چه خواهی چون بفروشی مرا
سنگ را رحمت نباشد این حدیثی بیهست	تا مگر سکین دلت را رحمت آید بر دلم

## غزل شماره ۳۸: ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست

ای صنم در دلبری هم دست و هم دستان تراست	بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور	بادم عیسی و دست موسی عمران تراست
در سر زلف نشان از ظلمت اهریمنست	بر دورخ از نور یزدان جغت و برمان تراست
ای چراغ دل نمی دانی که اندر وصل و هجر	دورخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست	کر مسلم بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره کردد سرو و مه	سروستانی تو داری ماه بی کیوان تراست
آنچه بت کر کرد و جادو دید جان باطل است	در دو مرجان و دو نرگس کار این و آن تراست
کر من از حواری خست یاد نامم شایدم	کآنچه حورالعین خست داشت صد خندان تراست
از همه خوبان عالم کوی بردی شاد باش	داوری حاجت نیاید ای صنم فرمان تراست
در همه جای سانی چاکر و مولای تست	کر برانی و بر بخوانی ای صنم فرمان تراست
این چنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید	کوی کردون بس که اکنون نوبت میدان تراست

## غزل شماره ۳۹: هر زمان از عشق جانانم وفایی دیگرست

هر زمان از عشق جانانم وفایی دیگرست	کر چه اورا هر نفس بر من جانی دیگرست
من برو ساعت به ساعت قنہ زانم کز جمال	هر زمان اورا به من از نوعانی دیگرست
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی	بر من بیچاره عشق او قضایی دیگرست
بازدلفش از خوشی می آورد بوی صبر	حاک پایش از عزیزی توتیانی دیگرست
از لطیفی آفتاب دیگرست آن دلفریب	از ضعیفی عاشتش کوئی بهایی دیگرست
یک زمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد	کو مرا جز وصل اورا است فزایی دیگرست

## غزل شماره ۴۰: راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکست

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکست	کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین	چون بازی جان و تن مقصود آنکه حاصلست
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان	زان که سرد باختن در عشق اول منزلست
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل	کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست

## غزل شماره ۴۱: ای پردکوش من ز چنکت

ای پردکوش من ز چنکت	وی پرگل چشم من زرنگت
هنگام سماع برتوان چید	تنگ شکر از دهن تنگت
چون چنک به چنک بر نهادی	آید ز هزار زهره تنگت
چون شوخ نه ای بسان زرکس	کی باد دهد چو باد رنگت
هم صورت آهویی به دیده	ز نیست تکبر ملکنت
در صلح چکونه ای که باری	شهریست پر از شکر ز جگت
ای چشم خوشتر مرا چو دیده	یک روز مباد آثر رنگت

## غزل شماره ۴۲: توبهٔ من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست

دی که بودم روزه دار امروز، مسم بت پرست	توبهٔ من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست
وز مغابهٔ جام تو فدیله با برهم شکست	از ترانهٔ عشق تو نور نبی موقوف گشت
حلقه های زلف تو پای خردمندان بست	رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد
ناوک میکانست ای جانان دل و جانم بنحست	ابروی مقرونست ای دلبر مکان اندر کشید
بودتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست	با چنان میکان و ابرو با چنان رخسار و لب
پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست	پارسیایی را بود در عشق تو بازار سست
جز به یاد تو نیارم سوی رطل و جام دست	جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای
هر کرا وصل تو باشد هر چه باید جمله هست	شادی و آرام نبود هر کرا وصل تو نیست



## غزل شماره ۴۳: زان چشم پر از خار سرمست

زان چشم پر از خار سرمست	پر خون دارم دو دیده پیوست
اندر عجم که چشم آن ماه	ناخورده شراب چون شود مست
یا بردل خسته چون زندتیر	بی دست و کمان و قبضه و شست
بس کس که ز عشق غمزه او	ز نار چهار کرد بر بست
برداو دل عاشقان آفاق	پسچند بر آن دو زلف چون شست
چون دانست او که قنبر بر خاست	متواری شده خانه نشست
یک شهر از و غریب دارند	زان نیست گسفت جای آن هست
دارند به پای دل ازو بند	دارند به فرق سرازو دست
تا غرم جفا دست کرد او	دست همه عاشقانش بشکست

## غزل شماره ۴۴: دوست چنان باید کان نیست

دوست چنان باید کان نیست	عشق نهانی چه نهان نیست
عاشق و معشوق چو مادر جهان	نیست دگر آنچه گمان نیست
جان جهان خواند مرا آن صنم	تا بزم جان جهان نیست
کیست درین عالم کورا دگر	یار و فادار چنان نیست
حال بین پیش پرس از همه	تا تو نکویی به زبان نیست
دوش مرا گفت که آن توام	آن نیست از چه نه آن نیست

## غزل شماره ۴۵: تا خیال آن بت قصاب در چشم نست

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است	زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن است
تا بدیدم دامن پر خورش چشم من ز اشک	بر گریبان دارم آنچ آن ماه را بر دامن است
جایی دارد دل پر خنم آن دلبر مقیم	جامه پر خون باشد آن کس را که در خون ممکن است
بامن از روی طبیعت گریانمیزد رواست	از برای آنکه من در آب و او در روغن است
گر زبان بامن ندارد چرب هم نبود عجب	کانشه او را در زبان بایست در پیراهن است
جان آرامش همی بخشد جهانی را به لطف	گر چه کارش همچو کردن کشتن ست و بستن است
از طریق خاصیت بگریزد از آهین پری	آن پیروی از سگرفی روز و شب با آهین است
هر غمی را او ز من جانی به دل خواهد همی	پس بدین قیمت مرا و رایک جهان جان بر من است
ترسم آن آرام دل بامن نگرود رام از آنک	کودکی بس تند خوی و کرده ای بس توسن است
بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک	گر مرا روزی از و سورت سالی شیون است
هر چه زان خورشید رو آید همه دادست و عدل	جو را زین کند فیروزه بی روزن است
هر زمان بجران نوزاید جهان از بهر من	خود جهان کو بی به بجر عاشقان آبستن است

جامه های جان همی دوزم ز وصلش تا مرا	تن چو تار ریمان و دل چو چشم سوزن است
از پس بهران فراوان چون ندیدم در رهش	آن بتی را کافت آفاق و قننه بر زن است
گفتم ای جان از پی یک وصل چندین بهر چیست	گفت من قصایم اینجا کردان با کردن است
گر چه باشد باستانی چون گل رعنا دوروی	در شای او سانی ده زبان چون سوسن است

## غزل شماره ۴۶: ای جان جهان کبر تو هر روز فرو نیست

ای جان جهان کبر تو هر روز فرو نیست	لیکن چه توان کرد که وقت تو کونست
مکشفت اگر کبر تو هرگز نشود کم	چون خوبی دیدار تو هر روز فرو نیست
عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز	زیرا که جمال تو ز اندازه برونست
در زلف تو تاب و کره و بند و سنجست	در چشم تو مکرو حیل و زرق و فونست
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم	چشم ز غم عشق تو چون چشمه نخونست
ای رفته ز نزدیک سنایی خبرت هست	کز عشق تو حال من دل سوخته چونست
از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک	بر ماه ترا دایره غایه کونست

## غزل شماره ۴۷: ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست

ای پیک عاشقان گذری کن به بام دوست	بر کرد بنده وار به کرد مقام دوست
کرد سرای دوست طوفانی کن و بین	آن بار و بار نامه و آن احتشام دوست
خواهی که نرغ مشک شکسته شود به چین	برزن به زلف پر شکن مشکفام دوست
برخواست اختیار و تصرف ز فعل ما	چون کم زدیم خویشان از بهر کام دوست
خواهی که بار غم بر بندی تو از سر رخ	ز آنجا میار هیچ خبر جز پیام دوست
خواهی که کاروان سلامت بود ترا	همراه خویش کن به سوی ماسلام دوست
بردانه های کوهر او عاشقی مبار	تا بهچو من نژدغانی به دام دوست
با خود بیار خاک سر کوی او به من	تا بر سرش نهم به عزیزی چونام دوست
مینا باد چشم من از سوی چشم من	بهر ترز تو تیان بود کرد کام دوست
کرد دوست را به غربت من خوش بود همی	ای من رهی غربت و ای من غلام دوست
از مال و جان و دین مرا از کام جوید او	بی کام بادم از کنم آن جز به کام دوست

## غزل شماره ۴۸: دارم سرخاک پایت ای دوست

دارم سرخاک پایت ای دوست	آیم به در سرایت ای دوست
آنها که به حسن سرفرازند	نازنده خاکبایت ای دوست
چون رای تو هست کشتن من	راضی شده ام برایت ای دوست
خون نیز ترا مباح کردم	دیگر چکنم به جایت ای دوست
دانی توان کشید ازین بیش	بارتم جفایت ای دوست

## غزل شماره ۴۹: روی تو ای دلفروز گز نه چوما هست

روی تو ای دلفروز گز نه چوما هست	زلف سیاه زو چرا بدو تا هست
روی چوماه تو گز چه مایه نور است	موی سیاه تو گز چه اصل گنا هست
شاه بتانی و عاشقانت سپاسند	ماه زمینی و آسمانت کلاه است
رسم چنانست که ماه راه نماید	چونکه ز ماه تو خلق گم شده راه است
موی سپیدم ز اشک سرخ چو خنوت	روی امیدم ز رنج عشق سیاه است
حال تو ای ماه روی چیست که باری	دور ز روی تو حال بنده تبا هست



## غزل شماره ۵۰: کر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست

کر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست	ورچنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست
یابه جز عشق تو از تو یادگارم هست نیست	یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
یابه جز بیدادی تو کارزارم هست نیست	یابه بیداد تو با تو کارزارم نیست هست
یا سپید و روشن از تو کار و بارم هست نیست	یا سایه و تیره بی تو روزگارم نیست هست
یا بر امید و صالت شب قرارم هست نیست	یا دانه و فراق دل فکارم نیست هست
یا فراق را به جز ناله شعارم هست نیست	یا وصال را شب و روز انتظارم نیست هست
گر دگر به چون سنایی صید زارم هست نیست	یا اگر شیر است او آنکه شکارم نیست هست

## غزل شماره ۵۱: کز تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست

کز تو پنداری ترا لطف خدایی نیست هست	بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست هست
ور چنان دانی که جان پاکبازان را از عشق	باجمال خاکپیت آشنایی نیست هست
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع	روی و آوازت حلاک پارسایی نیست هست
ور تو اندیشی که گاه کوهر افشاندن ز لعل	از لبست کم بودگان را رهبری نیست هست
ور تو پنداری که چون برداری از رخ زلف را	از تو قندیل فلک را روشنایی نیست هست
ور چنان دانی ترا روز قیامت از خدای	از پی خون چو من عاشق جزایی نیست هست
ور تو بسگالی که باین حسن و خوبی مر ترا	خوی بد عمدی و رسم بی وفایی نیست هست
ور همی دانی که بر خاک سرکویت ز خون	صد هزاران قطره از چشم سنایی نیست هست

## غزل شماره ۵۲: کار تو پیوسته آزارست کویی نیست هست

کار تو پیوسته آزارست کویی نیست هست	زین سبب کار دلم زارست کویی نیست هست
نختم تو بازار من بگشت و باختم ای صنم	مر ترا پیوسته بازارست کویی نیست هست
تابه خوارست شکر لعل نوشین ترا	در دلم عشقت به خوارست کویی نیست هست
طره طرار تو دل دزد از مردم همی	شدیقین کان طره طرارست کویی نیست هست
ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نگون	رایت صبرم نگوئسارست کویی نیست هست
بوسه ای رازان لب چون لعل نوشینت به جان	چاکر مسکین خریدارست کویی نیست هست
نرکس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی	نرکست بس شوخ و خونخوارست کویی نیست هست

## غزل شماره ۵۳: ای ساقی می بیار پیوست

ای ساقی می بیار پیوست	کلان یار عزیز توبه بشکست
برخاست ز جای زهد و دعوی	در میکده با مکار نشست
بهادز سرریا و طامات	از صومعه ناکمان برون جست
بکشد از پای بند تکلیف	ز نار مغازه بر میان بست
می خورد و مرا بگفت می خور	تا بتوانی مباش جز مست
اندر ره نیتی بی رو	آتش دزن بهره زی هست

## غزل شماره ۵۴: سبب عاشقان نه نیکو نیست

سبب عاشقان نه نیکو نیست	آفت دلبران نه مه روی نیست
عشق ذات و صفات شرکت نیست	بت پرستیدن از سیه روی نیست
عشق هم عاشقت و هم معشوق	عشق دورویه نیست یکره نیست
مایه عشق بی نصیبی دان	هر که گوید جز این سمرگو نیست
قطع کردم سخن تمام نکفت	راحت عاشقان ز کم گو نیست

## غزل شماره ۵۵: نرکسین چشابه کرد نرکس تو تیر چیت

وان سیاهی اندر و پیوسته همچون قیر چیت	نرکسین چشابه کرد نرکس تو تیر چیت
آن یه مژگان زهر آلود، همچون تیر چیت	گر سیاهی نیست اندر نرکس تو کرد او
پنجه های دست رنگین پر شراب و شیر چیت	گر شراب و شیر خواهی ره نخته بر ارغوان
پس دو دست شاه زنگی بسته در زنجیر چیت	گر مثال دست شاه زنگ دارد زلف تو
اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چیت	آیتی بنشته ای کرد لب یا قوت رنگ
روی کردم سوی تو تا بر سرم تقدیر چیت	دل ترا دادم توکل بر خدای دادگر
من کیم در کشتن من این همه تدبیر چیت	مر مرا اگر کشته خواهی پس بکش یکبارگی
وانگلی کو بی خروش و ناله چون زیر چیت	مر مرا چون زیر کردی در فراق روی خویش
جز صبری کردن اندر عاشقی تدبیر چیت	ای سنایی در فراقش صبری را پیشه گیر

## غزل شماره ۵۵: ماه رویا کرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست

و نذران زنجیر خندان پیچ و تاب از قیر چیست	ماه رویا کرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست
خود منم دیوانه بر عارض تر از زنجیر چیست	گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان
توده غنبر گلنده بر شراب و شیر چیست	گر شراب و شیر خواهی مضمرا نذر یاسمین
از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست	قبله جان ای نگار از صورت و روی تو نیست
کرد آن دو ز کس بیمار خندان تیر چیست	قدم من گر چون گمان از عشق تو شد پس چرا
اندر آن آیت به جز اندوه و غم تفسیر چیست	آیتی کز فال عشق تو بر آید مرا
جز رضادادن نگار احواله و تدبیر چیست	در ازل رفعت تقدیری ز عشقت بر سرم
دروغ و عهد تو خدین از تو تقصیر چیست	ای سانی چون مقصرتی در عشق او

## غزل شماره ۵۷: عشق بازیچه و حکایت نیست

عشق بازیچه و حکایت نیست	در ره عاشقی شکایت نیست
حسن معشوق را چون نیست کران	در عشاق را نهایت نیست
مهر این ظن که عشق را به جهان	جز به دل بردنش ولایت نیست
رایت عشق آشکارا به	زان که در عشق رومی و رایت نیست
عالم علم نیست عالم عشق	رویت صدق چون روایت نیست
هر که عاشق شناسد از معشوق	قوت عشق او به غایت نیست
هر چه داری خود را باید باخت	عاشقی را دلی کفایت نیست
به هدایت نیایدست از کفر	هر که را کفر چون هدایت نیست
کس به دعوی به دوستی نرسد	چون ز معنی دو سرایت نیست
نیک بشناس کانه چه مقصودست	بجز از تحفه و عنایت نیست



## غزل شماره ۵۸: ای پسر عشق را شکایت نیست

ای پسر عشق را بدایت نیست	در ره عاشقی نهایت نیست
اگر ت عشق هست شاگرد باش	که به عشق اندرون شکایت نیست
گر بنالی ز حال عشق ترا	علت عاشقی به غایت نیست
بهد کن جد تا به عشق رسی	کانچه گفتم ترا کفایت نیست
ز غل کام دل شود حاصل	در درازد من حکایت نیست
چون وصیت کنم به عشق ترا	که مرا نوبت وصایت نیست
عشق ما را ولایتی دادست	که کسی را چنان ولایت نیست
رایت خیل عشق فعل بود	عشق را نزد فعل رایت نیست
هر کرا عشق نیست در دل و جان	در دل و جان او هدایت نیست

## غزل شماره ۵۹: هر کرا در دبی نهایت نیست

عشق را پس برو عنایت نیست	هر کرا در دبی نهایت نیست
جز بد و مرد را ولایت نیست	عشق شایست پایه تخت ازل
عشق را عقل و علم رایست نیست	عشق در عقل و علم درماند
شافعی را در او روایت نیست	عشق را بو حنیفه درس نکرد
عاشقان را از شکایت نیست	عشق حی است بی بقا و فنا

## غزل شماره ۶۰: چون درد عاشقی به جهان بیچ دردنست

چون درد عاشقی به جهان بیچ دردنست	تا درد عاشقی نخشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظرش با حلاوت است	انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی ست در دل و آبی ست در دو چشم	با هر که عشق جفت ست زین هر دو فرد نیست
شهید است با شرمگ و نشاطی ست با تعب	داروی دردناکست آنرا که درد نیست
آنکس که عشق باز دو جهان باز دو جهان	بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

## غزل شماره ۶۱: معشوقه از آن ظریفتر نیست

معشوقه از آن ظریفتر نیست	زان عثوه فروش و عثوه خر نیست
شهریست پر از شگرف لیکن	زویچ بتی شگرف تر نیست
مریم کده با سیت لیکن	کس را چو میچ یک پسر نیست
فرزند سیت چرخ را ایک	انصاف بده چنود کر نیست
آن کیست که پیش تیر بالاش	چون نیره همه تش کمر نیست
چون او قمری قمار دل را	دزیر ولایت قمر نیست
شمسیر کشان چشم او را	بزدیده عاشقان سپر نیست
آن کیست که ز آفتاب رویش	چون کان همه خاطرش کمر نیست
دتاب دوز نفس از بلاها	یارب ز نهار تاجه در نیست
از بلعجان نیایدش روی	رویش کو یان که روی کر نیست
سم زهر بود به لفظ تازی	زویچ خطیر با خطر نیست
دندان و لب چوسین و میمش	این نادره بین که جز شکر نیست

حقا که جز از حذر حذر نیست	در عشق و بلاش جان و دل را
غم هست ولیک آن دگر نیست	شادی و غمت عشق و ما را
چه سود که بیج بگر نیست	از رد و قبول دلبران را
گر زربود ترا خطر نیست	او سیم بر است و سیم ز می او
روی چو زربست و روی زرب نیست	ما را چه ز سیم او که ما را
گر هست حریف ما دگر نیست	حقا که خریف روزگار ان
کان بر سر بیج تا جور نیست	ما را کلمی نهاد عشقش
غم تاج سرست و درد سر نیست	اندر طلبش سوی سنایی

## غزل شماره ۶۲: جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست	تابه کام او شوم این کار جز ناکام نیست
ساقیا سغردامدم کن مکر مستی کنم	زان که در هجر دلا را مرم مرا آرام نیست
ای پسردی رفت و فردا خود ندانم چون بود	عاشقی و رزیم و زین به در جهان خود کام نیست
دام دارد چشم مادامی نهاده بر نسیم	کیست که بهم بسته و پابسته این دام نیست

## غزل شماره ۶۳: جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست

جانابه جز از عشق تو دیگر هوسم نیست	سوکند خورم من که بجای تو کسم نیست
امروز منم عاشق بی مونس و بی یار	فریادهی خواهم و فریاد رسم نیست
در عشق نمی دانم درمان دل خویش	خواهم که کنم صبر ولی دست رسم نیست
خواهم که به شادی نفسی با تو بر آرم	از تنگ دلی جانا جای نفسم نیست
هر شب به سرکوی تو آیم متواری	بادرقه عشق تو بیم عسم نیست
کویی که طلبکار دگریاری رورو	آری صنم خنت عشق تو بسم نیست

## غزل شماره ۶۴: عشق رخ تو بابت هر محصری نیست

عشق رخ تو بابت هر محصری نیست	وصل لب تو در خور هر بی خبری نیست
هر چند که می‌کنم از روی حقیقت	یک لحظه ترا سوی دل مانظری نیست
تا پای تو از دایره عهد برون شد	درستی خویشم به سر تو که سری نیست
بر تو بدلی نازم و دیگر نکشم یاد	هر چند که آرام تو جز باد کرسی نیست
در بند خسی وین عجبی نیست که امروز	اسی که به کار آید بی داغ خری نیست
خشم به بدی گفتن من لب چه کشاید	من بنده مقررم که خود از من بتری نیست
بسیار جهانمات رسیدست به رویم	المه الله که تراد دوسری نیست
بسیار سمرهاست در آفاق ولیکن	دلسوز تر از عشق من و تو سمری نیست
بسیار گذر کرد در آفاق سنایی	افتاد به دام تو و از تو گذری نیست



## غزل شماره ۵۶: کار دل بازی مکاری نیاز بازی درگذشت

کار دل بازی مکاری نیاز بازی درگذشت	شد حقیقت عشق و از حد مجازی درگذشت
کر به بازی بازی از عشقت همی لافی زدم	کار بازی بازی از لاف و بازی درگذشت
اندک اندک دل به راه عشقت ای بت کرم شد	چون زمن پیشی گرفت از اسب تازی درگذشت
سودکی دارد کنون کر کوید ای غازی بدار	تیر چون از شست شد از دست غازی درگذشت
چشم خونخوار تو از قتال سحری دست برد	زلف دلدوز تو از طرار رازی درگذشت
گر چه کشمیر است آن سیمین صنم از حسن خویش	از بت چینی و باچین و طرازی درگذشت
بی نیاز از داشتنی خوشدل سنایی را کنون	این نیاز و خوشدلی و بی نیازی درگذشت

## غزل شماره ۶۶: سرکران از چشم دلبردوش چون برماگذشت

سرکران از چشم دلبردوش چون برماگذشت	اشک خون کردم ز غم چون بر من از عداگذشت
من ز غم رفتم ولی ترسیدم از نظاره‌ای	کاذبین ساعت برین ره خوریا حوراکذشت
گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما	کز تکبردوش او ابر بر زهره زهراکذشت
لولولال، بی بارم ز عشق دکنار	کز کنارم ناهمان آن لولولالاکذشت
بانخط مشکین ز سیمین عارضی کایزدنهاد	مورچه کوئی به عدا بر ره بیضناگذشت
آنچه بر جانم رسید از عشق آن سیمین صنم	صدیکی زان بانه ابر و امتی و عذراگذشت
حلقه زلفش بدی چون عروۃ‌الوقتی مرا	ای مسلمانان فغان کان عروۃ‌الوثاقگذشت
دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق	کار من با او کنون از دین و از دنیاگذشت

## غزل شماره ۶۷: زینهادین یادگار از دست رفت

زینهادین یادگار از دست رفت	در غم تو روزگار از دست رفت
چون مراد دل بود با او برقرار	دل شد و بادل قرار از دست رفت
سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش	در غم تو هر چهار از دست رفت
پای من در دام تو بس سخت ماند	گر نگیری دست کار از دست رفت
یار بودی مرا از روی مهر	یاری اکنون کن که یار از دست رفت
اینمه خوارست کاندرا عشقی	چون سنایی صد هزار از دست رفت

## غزل شماره ۶۸: عشق ازین معشوقهان بی وفادل برگرفت

دست ازین مثنی ریاست جوی دون بر سر گرفت	عشق ازین معشوقهان بی وفادل برگرفت
از دستان آمد دامن بوز گرفت	عالم پر گفتگوی و در میان ددی ندید
روی از عیسا بگردانید و سم خر گرفت	اینت بی همت که در بازار صدق و معرفت
از برای قنبر را ساگردی آزر گرفت	سامری چون در سرای عافیت بکشاد لب
خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت	نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی
کز میان خشک رودی با میان تر گرفت	بلعجب باز است در هنگام مستی با فقر
تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت	سالمها مجنون طوفانی کرد در کسار دوست
تا سر زلفش نکیر دزد و دزدو سر برگرفت	آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت	خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد
دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت	زین عجایب تر که چون دزد از خزینت تقد برد
امر معروفست کز وی جانها آذر گرفت	این مر قعها و این سالو سها و رنگها
زهرمازهرست لیکن معنی شکر گرفت	دیو بدینست لیکن بر دین ره زند

ای سانی مان که تا نغریب دت دیو لعین  
کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت  
هر دعا کوی که در شش پنج اودادی به خواب  
چون سانی هفت اختره شدر گرفت

## غزل شماره ۶۹: هر آن روزی که باشم در خرابات

هر آن روزی که باشم در خرابات	هی نالم چو موسی در مناجات
خوشا روزی که درستی گذارم	مبارک باشم ایام و ساعات
مرابی خویشان بهتر که باشم	به قرآنی فروشم زهد و طاعات
چو از بند خرد آزاد گشتم	نخواهم کرد پس کیتی عارات
مرا کوئی لباسات تو تا کی	خراباتی چه داند جز لباسات
کمی اندر سجودم پیش ساقی	کمی پیش مغنی در تحیات
پدر بر خم خرم وقف کرد دست	سبیلیم کرد مادر در خرابات
کمی گویم که ای ساقی قبح گیر	کمی گویم که ای مطرب غزل هات
کمی باده کشیده تا به مستی	کمی نعره رسیده تا سماوات
مرا موسی نفریاید به تورات	چو کردم حق فرعونی نکافات
چو دانی کاین سنایی تر هست	مکن بر روی سلامی خواه بهیهات

## غزل شماره ۷۰: تاسوی خرابات شد آن شاه خرابات

تاسوی خرابات شد آن شاه خرابات	ہموارہ منم معکف راہ خرابات
کردند ہمہ خلق ہی خطبہ شاهی	چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات
من خود چه خطر دارم تابندہ نباشم	چون شاه خرابات بود ماہ خرابات
گر صومعہ شیخ خبر یابد ازین حرف	حقاکہ شود بندہ خرگاہ خرابات
بشکوہ سنایی سخن صدق بہ تحقیق	آن کس کہ چو نیست ہوا خواہ خرابات
اونیست بہ جز صورت بی ہیئت بی روح	اکلندہ بہ میدان شہنشاہ خرابات
آن روز مبادم من و آن روز مبادا	بیند ز من خالی در گاہ خرابات
شیر نرا کر سوی خرابات خرامد	رو باہ کند اورا رو باہ خرابات
آنکو «لن الملک» زند ہم حسد آید	اورا ز خرابات و علی الہ خرابات

## غزل شماره ۷۱: چه خواهی کرد قرایی و طلمات

چه خواهی کرد قرایی و طلمات	تماشا کرد خواهی در خرابات
زمانی باغریان نردبازم	زمانی کرد سازم بالاسات
گهی شہ رخ نهم بر نطح شطرنج	گهی شہ پیل خواهم گاہ شہ مات
گهی همچون بک در نالش آیم	گهی با سائیکینی در مناجات
گهی رخ را نهاده بر زمین پست	گهی نعره کشیده در سماوات
چنان کشتم ز مستی و خرابی	که شناسم عبارات از اشارات
ز مطرب را شناسم از مودن	ز دستان را شناسم از تحیات
شنیدم من که شاهی بنده را گفت	که تو عبد منی پیش آرحاجات
ہمی گفت اسی سنایی تو بہ نیوش	کہ من باشم پاہم در مناجات



## غزل شماره ۷۲: نخواهم من طریق و راه طلمات

مرا می باید و مسکن خرابات	نخواهم من طریق و راه طلمات
گهی با جام باشم در مناجات	گهی بامی کسارم انده خویش
گهی راوی شوم باشعرو ایات	گهی شطرنج بازم با حریفان
گهی از رنج کردم باز شهادت	گهی شه رخ شوم با عیش و راحت
نه محنت باشد آنجا و نه آفات	نخواهم جزمی و میخانه و جام
بیایم راحتی اندر مقامات	همیشه تا بوم در خمر و در قمر
طلب کردن بود راه عبادات	چو طالب باشم اندر راه معشوق
نیاید عاشق از معشوق حاجات	طریق عشق آن باشد که هرگز
که نپذیرد به راه عشق طلمات	چنین دانم طریق عاشقی را
که پیدانست اندر وی اشارات	ز چیزی چون توان دادن نشانی

## غزل شماره ۷۳: گل به باغ آمده تقصیر چراست

گل به باغ آمده تقصیر چراست	ساقیا جام می لعل کجاست
به چنین وقت و چنین فصل عزیز	کاغذی کردن و سستی نه رواست
ای سنایی تو مکن توبه ز می	که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و پس توبه کنی	توبه و عشق بهم ناید راست
روزگاری چند بود نوبت گل	روزه و توبه همه روز بجاست
جز از آن نیست که گویند مرا	یار بود آنکه نه از مجمع ماست
شد به بد مردی و میخانه گزید	نیک مردی را باز نه خواست
من به بد مردی خرسند شدم	هر قضایی که بود خود ز قضاست
ای بدامرد که امروز منم	ای خوشا عیش که امروز مراست

## غزل شماره ۷۴: ای مستان خنیزید که هنگام صبحوست

ای مستان خنیزید که هنگام صبحوست	هر دم که درین حال زنی دامن فحوصت
آراست همه صومعه مریم که دم صبح	صاحت خبر گلشن و نزهت که روحست
یک مطربتان عقل و دگر مطرب عشقت	یک ساقیتان حورو دگر ساقی روحست
طوفان بلا از چپ و از راست برآمد	در باده گریزید که آن کشتی نوحست
باده که درین وقت خوری باده مباحست	توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست
خود روز همه نوبت تن خواهد بود	بین راح که این یک دودمک نوبت روحست
وز می خوش خسب گزین صبح سنایی	تا صبح قیامت بدد مرد صبحوست

## غزل شماره ۷۵: رازی زازل در دل عشاق نهانست

رازی زازل در دل عشاق نهانست	زان راز خبر یافت کسی را که عیانست
اوراز پس پرده اغیار دوم نیست	زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست
کونیندازین میدان آن را که درآمد	کی خواجه دل و روح و روانت ز روانست
کر ماه هلال آید در نعت کسوفت	ور تیر وصال آید بر بسته کجاست
کاین کوی دو صد بار هزار از سر معنی	گشتست کز ایشان تف انگشت نشانست
آکنس که ردایی ز ریا بر کتف افکند	آن نیست رد آن به صف دان طلانست
گر چند نکونست دین پرده دل ما	میدان به حقیقت که ز اقبال ستانست
قاف از خبر سمیت این خوف به تحقیق	چون سین سلامت ز پی خواجه روانست
کویی که مکر سینه پر آتش دارد	یادیده او بر صفت بحر عانست
این چیست چنین باید اندر ره معنی	آن کس که چنین نیست یقین دان که چنانست
نظم گهر معنی در دیده دعوی	چون مردک دیده دین مقله نهانست
در راه فنا باید جانهای عزیزان	کاین شعر سنایی سبب قوت جانست

## غزل شماره ۷۶: راه فقرست ای براد فاقه در وی رفتست

نفس اماره و لواحه ست و دیگر ملحه	و ندین ره نفس کش کافر ز بهر کشتست
خاک و باد و آب و آتش در وجود خود بدان	مطمئن با سه دشمن در یکی پیرانست
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت	رو دین معنی نظر کن صد هزاران روزنت
نفس را مرکب ساز و با مراد او مرو	هفت سلطان باده و دو جلد با هم دشمنست
از در دوازه آلتابه دار الملک شاه	همچو خرد گل بماند که چه اصلش تو سنست
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود	هنوز او مقصد و هفتاد راه و رهنست
در شریعت کی روا باشد دو خواهر یک مصالح	نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست
سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند	در طریقت هر دو را از خود مبرا کردندست
بیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد	حب دنیا پای بندست از همه یک سوزنت
بر سر کوی قناعت حجره ای باید گرفت	بر سر خوان خسیان دست کوتاه کردندست
کز گلشنها بر اندامه گلخنار ویم	نیم نانی می رسد تا نیم جانی در دست
	یار با دوست باشد گلخن ما گلشنست

ای سنایی فاقہ و فقرو فقیری پیشہ کن      فاقہ و فقرو فقیری عاشقان را مسکنست

## غزل شماره ۷۷: دوش رفتم به سرکوی به نظاره دوست

شب خزیمت شده دیدم ز دور خار به دوست	دوش رفتم به سرکوی به نظاره دوست
ماه دیدم ره‌ی وزهره ساکاره دوست	از پی کسب شرف پیش بناکوش و لبش
حرفهای شکرین از دو شکر پاره دوست	کوشا گشته شکر چین که همی به سخت ز لطف
نرپی بلعجی از پی نظاره دوست	چشمهای همه کس گشته تماشا که جان
شده شیران جهان ریشه‌ای از شاره دوست	پیش یکتا مژه چشم چو آهوش ز ضعف
دل عشاق جهان غمزه خونخواره دوست	کرده از شکل عذب خانه ز نور از غم
تازه خونی حذر اندر خم همتاره دوست	هر زمان مدعی راز غرور دل خویش
از ستاره شده آراسته سیاره دوست	چون به سیاره شدی از پی چندین چو فلک
داد و نشروان با چشم ستکاره دوست	لب نوشینش بهم کرده بر نظم بقاش
بازم امروز شبی از غم بی غاره دوست	دوش روزیم پدید آمده از تربیتش
یک جهان دیده پر آوازه آواره دوست	چه کند قصه سنایی که ز راه لب و زلف

هست پرواره اورا رهی از بام فلک  
هست شاه جهان ساکن پرواره دوست  
شاه بهرامش آن شه که همیشه کف او  
سبب آفت دشمن بود و چاره دوست  
زخم و رحم و بد و نیکش ز ره کون و فساد  
تا بدرخنه دشمن بود و یاره دوست



## غزل شماره ۷۸: اندر دل من عشق تو نور یقینست

اندردل من عشق تو نور یقینست	بر دیده من نام تو چون نقش نکیست
در طبع من و همت من تابه قیامت	مهر تو چو جنانست و وفای تو چو دینست
تو باز پسین یار منی و غم عشقت	جان تو که همراه دم باز پسینست
کوی بی سراز صحبت نا اهل بر من	از جان به برم کر همه مقصود تو اینست
آن را غرض صحبت دیدار تو باشد	اورا چه غم تاش و چه پروای تکی نیست
امید وصال تو مرا عمر پیفزود	خود و صل چه چیز است که امید چنینست
گفتم که ترا بنده نباشد چو سنایی	نوک مژده بر هم زد یعنی که همینست

## غزل شماره ۷۹: شور در شهر گنجد آن بت ز نار پرست

شور در شهر گنجد آن بت ز نار پرست	چون خرامان ز خرابات برون آمد مست
پرده راز دیده قبح می در کف	شربت کفر چشیده علم کفر به دست
شده بیرون ز دریتی از هستی خویش	نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست
چون بت ست آن بت قلاش دل رهبان کیش	که به شمشیر جان بزدل عشاق نخست
اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او	از پس پرده پندار و هوا بیرون جست
بیچ ابدال نذیدی که در دو نگر نیست	که در آن ساعت ز نار چهل کردن بست
گاه در خاک خرابات به جان باز نهاد	خاکمی را که ازین خاک شود خاک پرست
برد کعبه طامات چه لبیک ز نیم	که به بتخانه نیایم همی جای نشست

## غزل شماره ۸۰: در کوی ماکه مسکن خوبان سحرست

از باقیات مردان پیری قلدرست	در کوی ماکه مسکن خوبان سحرست
پیری که از بقای بقیت دلش بریست	پیری که از مقام منیت تش جداست
بر صورتی که خلق بر و برهی کریست	تا روز دوش مست و خرابات افتاده بود
گفتا که حال منکری از شرط منکریست	گفتم و را بمیر که این سخت منکریست
کاندر وجود معنی و با خلق داورست	گفتم که این حدیث دست ست پس چراست
با غیر داور ز پی فضل و برتریست	گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا
بنگر به راستی که کنون خاصه چون پریست	آن کس که دیو بود چو آمد دین طریق
هر نکته از کلامش دینار جعفریست	از دست خود نهاد کلبه بر سر خرد
گفت این نه از شاز سنجهای سر سهریست	گفتم دل سنایی از کفر آگوست
چون تونه ای حقیقت اسلام کافریست	در حق اتحاد حقیقت به حق حق

## غزل شماره ۸۱: ای سنایی خواجگی در عشق جانان شرط نیست

ای سنایی خواجگی در عشق جانان شرط نیست	جان اسیر عشق گشته دل به کیوان شرط نیست
«رب ارنی» بر زبان راندن چو موسی روز شوق	پس به دل گفتن «انا الاعلی» چو پیمان شرط نیست
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود	گر چو زن بی همی پس لاف مردان شرط نیست
چون انا الله در بیان هدی بشنیده ای	پس حرا سیدن ز چوبی، بپنجو شعبان شرط نیست
از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی	صف کشیدن کرداوبی کوی و چوگان شرط نیست
ور همی دعوی کنی کوئی که «لی صبر جمیل»	پس فغان و زاری اندر میت احزان شرط نیست
چون جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو	پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست
ور همی دانی که منظر لکاه حق جز عرش نیست	پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

## غزل شماره ۸۲: هر که در راه عشق صادق نیست

هر که در راه عشق صادق نیست	جز مرایی و جز منافق نیست
آنکه در راه عشق خاموش است	نکته گویت اگر چه ناطق نیست
نکته مرد فکر تست و نظر	و نذر آن نکته جز دقایق نیست
آه سرد و سرشک و کوزه زرد	هر سه در عشق بی حقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود	احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امیددار	عشق و توبه بهم موافق نیست
دل به عشق زنده در تن مرد	مرده باشد دلی که عاشق نیست
ورسنایی نه عاشق ست بگو	سخن باطلست و لایق نیست

## غزل شماره ۸۳: ساقی می ده که جز می عشق را پدرام نیست

ساقی می ده که جز می عشق را پدرام نیست	وین دلم راطاقت اندیشه ایام نیست
پخته عشقم شراب خام خواهی زان کجا	سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا	چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان	زان که هر بیگانه ای شایسته این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما	کاذبین ایام هر دستی سنزای جام نیست
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا	کاین ره خاصست اند روی مجال عام نیست
هست خاص و عام فی نزدیک هر فرزانه ای	دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست
جاهلان را در چرکه دام هست و دانه فی	عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

## غزل شماره ۸۴: در دل آن را که روشنایی نیست

در خراباتش آشنایی نیست	در دل آن را که روشنایی نیست
موضع مردم مرا می نیست	در خرابات خود به هیچ سبیل
که مرا برک پارسایی نیست	پسرا خیز و جام با ده بیار
پیش کس می بدین روانی نیست	جرعه ای می به جان و دل بخرم
وای تو کاین سخن ملایی نیست	می خور و علم قیل و قال ملکوی
زین معانی ترار بایی نیست	چند کوی تو چون و چند چرا
چونی و چندی و چرایی نیست	در مقام وجود و منزل کشف
در دل تو غم دو تایی نیست	تو یکی کرد دل بر آری و بسین
که ترا خود ز خود جدایی نیست	تو خود از خویش کی رسی به خدای
بعد از آن حال جز خدایی نیست	چون به جایی رسی که جز تو شوی
کاین سخنها به خود نمایی نیست	تو خوانم سنایی ای غافل

## غزل شماره ۸۵: دان و آکه باش اگر شرطی نباشد بامنت

دان و آکه باش اگر شرطی نباشد بامنت	باده‌دان پکه دست نست و دامنست
چند ازین شوخی قرارم ده زمانی بر زمین	نه همین آب و زمین، تجید باید بامنت
سوزنی کستم به باریکی به خیاطی فرست	تا همی دوزد کریان و زه پیرانست
آتش بجزرت به خرنگاه صبرم باز خورد	گفت از تو بر نکردم تا نوزم خرمست
کر نکمیری دستم ای جان جهان در عشق خویش	پیشست اتمم باژگونه خون من در کردنت



## غزل شماره ۸۶: مکارینادلم بردی خدایم برتو داور باد

مکارینادلم بردی خدایم برتو داور باد	به دست بحر سپردی خدایم برتو داور باد
وفایی که من کردم کفایتش جفا آمد	بتا بس نابخوانمردی خدایم برتو داور باد
به تو من زان سپردم دل مکارا تا مرا باشی	چو دل بردی و جان بردی خدایم برتو داور باد
زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران	دما از من بر آوردی خدایم برتو داور باد

## غزل شماره ۸۷: معشوق به سامان شد تاباد چنین باد

معشوق به سامان شد تاباد چنین باد	کنفرش همه ایمان شد تاباد چنین باد
زان لب که همی زهر فشاندی به تکبر	اکنون شکر افشان شد تاباد چنین باد
آن غمزه که بد بودی بامدعی سست	امروز ترزان شد تاباد چنین باد
آن رخ که شکر بود نهانش به لطافت	اکنون شکرستان شد تاباد چنین باد
حاسد که چو دانش یوسید همی پای	بی سرچو کر بیان شد تاباد چنین باد
نعلی که مینداخت همی مرکش از پای	تاج سر سلطان شد تاباد چنین باد
پیداش جفا بودی و پنهانش لطافت	پیداش چو پنهان شد تاباد چنین باد
چون گل همه تن بودی تابود چنین بود	چون باده همه جان شد تاباد چنین باد
دیوی که بر آن کفر همی داشت مراورا	آن دیو مسلمان شد تاباد چنین باد
تالاجرم از شکر سنایی چو سنایی	مشهور خراسان شد تاباد چنین باد

## غزل شماره ۸۸: دوش یارم به بر خویش مر بار نداد

دوش یارم به بر خویش مر بار نداد	قوت جانم زد و یا قوت شکر بار نداد
آن درختی که همه عمر بکشتم به امید	دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
شب تاریک چون حلقه زدوم برد او	بار چون داد دل او که مر بار نداد
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش	کم ز یک ماه دل و چشم مرا کار نداد
شربت‌ی ساخته بود از شکر و آب حیات	نه نلکو کرد که یک قطره به بیمار نداد
هر که او دل به غم یار دهد خسته شود	رسته آنست که او دل به غم یار نداد

## غزل شماره ۸۹: روزی دل من مرا نشان داد

روزی دل من مرا نشان داد	وز ماه من او خبر به جان داد
گفتا بشنوشان مایی	کونامه عشق در جهان داد
خورشید رهی او نرید	مه بوسه و برابر آستان داد
یک روز مرا بخواند و بخواخت	و آنگاه به وصل من زبان داد
برداشت پیاله و دما دم	می داد مرا و بی کران داد
من دانستم که می بلاییمست	لیکن چه کنم مرا چو ز آن داد
از باده چنان مرا بیازرد	کز سر بگرفت و در میان داد

## غزل شماره ۹۰: تاملکار من ز محفل پای در محفل نهاد

تاملکار من ز محفل پای در محفل نهاد	داغ حسرت عاشقان را سربه سربردل نهاد
دلبران بی دل شدند زانکه که او بر بست بار	عاشقان دادند جان چون پای در محفل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت از بهران او	چون بیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد
زان حال، بمحوماش هر چه بود از تیره شب	شد خزیمت چون مکارم رخ سوی منزل نهاد
ز آب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل	تابه منزل نارسید او کام خود و گل نهاد
راه او پر گل، بهی شد کز فراق خود بهی	در دودیده عالمی از عشق خود پیل نهاد
چاکر از غم دل ز مهرت بر گرفت از بهر آنک	با اسیل الملک خواجه اسعد مقبل نهاد

## غزل شماره ۹۱: این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد

این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد	صورت جورست کوب بر عدل نوشروان نهاد
گر ز نذر زهر بوسه زهر کرد و چون شکر	یارب آن چنبدین حلاوت در لبی بتوان نهاد
توبه و پرهیز را تابش از هم باز کرد	تابه عدا زلف را بر آن رخ تابان نهاد
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد	آنکه در میدان مدار کوی در چوگان نهاد
دیدمش یک روز شادان و خرامان از کشتی	همچو ماهی کش فلک یک روز در دوران نهاد
گفتم ای مست جمال آن وعده وصل تو کو	خوش بخندید آن صنم انگشت بردندان نهاد
گفتم مسم خوانی و بروعه من دل نمی	ساده دل مردا که بروعه مستان نهاد

## غزل شماره ۹۲: تاکی کنم از طره تو فریاد

تاکی کنم از طره تو فریاد	تاکی کشم از غمزه تو بیداد
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند	فریاد من از خنده و بیداد تو ازداد
آن روز که زلفین نکون تو بیدند	گشتند ترانده چون بنده و آزاد
هیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست	غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد
من بارخ چون لاله و با عارض چون مشک	باقامت چون تیر ز وصل تو کنم یاد
تو ز رکنی از لاله و کافور کنی مشک	چو کان کنی از تیر زهی جادوی استاد
ویران کنی آن دل که دو سازی منزل	هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران	آن شهر کز وحاشی آباد همی باد
چو چون شده چشم من از آن زلف سمن سا	بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد
مشهور جهان گشته سنایی ز غم تو	از روی چو خورشید تو ای طرفه بغداد
تو مایه خوبی شدی ای مایه خوبان	اکلنده دین خسته دلم عشق تو بنیاد

صدر حمت و صد شادی بر جان تو ای بت      مادر که ترا زاد بر او نیر دعا باد



## غزل شماره ۹۳: ایام چو من عاشق جانبا زنیبد

ایام چو من عاشق جانبا زنیبد	دل داده چنود لبر طنا زنیبد
از روی نیاز او همه را روی نماید	یک دلشده او را ز ره نازنیبد
بکد اخت مرا طره طرارش از آن سان	پیشم به دو صد غمزه غمازنیبد
چونان شده ام من ز نحیفی و نزاری	کز من به جز از کوش من آوازنیبد
رفت ست بر دوست نیاید بر من دل	داند که چنویک بت دمسازنیبد
کشتت دل آگاه که من هیچ نادم	زان باز نیاید که مرا بازنیبد

## غزل شماره ۹۴: مراعشق مکارینم چو آتش در جگر بندد

مراعشق مکارینم چو آتش در جگر بندد	به مژگان در، می دانم مرا عقد در بندد
بیاید هر شبی هجران به بالینم فرو کو بد	بدان آید، می هر شب که چشمم بر سهر بندد
به یارم گفت وی را من که خواب من ندای جان	یقین دانم که گر گویم به ر غم من تیر بندد
سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر	که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد
همی دانم من ای دلبر که، مسمم من غریب ایدر	بینی محکم فردا شتر بان بر شتر بندد

## غزل شماره ۹۵: کسی کاندرتو دل بند، همی بر خویشتن خند

کسی کاندرتو دل بند، همی بر خویشتن خند	که جز بی معنی چون تو خوتو دلدار نمند
وگر نوکیسه عشق تو از شوخی به دست آری	قبایا کز تو در پوشد کمر کز تو در بند
ز عمر و صبر و دین بیرید آنکو بست بر تو دل	ز جاه و مال و جان بگست هر کو با تو پیوند
سنایی کز به تو دل داد بتاند که بد عهدی	کز افست این چنین زیرک زنا، جسی کمر بند
که کرتوفی المثل جانی چنان بتاند از تو دل	که یک چشمت همی کوید کز چشمت همی خند

## غزل شماره ۹۶: آنکس که ز عاشقی خبر دارد

آنکس که ز عاشقی خبر دارد	دایم سرش بر جگر دارد
جان را به قضای عشق بسپارد	تن پیش بلا و غم سپردارد
که دست بلا فراز دل گیرد	که سنگ تعب به زیر سر دارد
پیوسته چون گلنده تن گردد	دل را ز بهوای نفس بردارد
بگسسته شود ز شهر و ز مسکن	هر دم ز دنی رهی دگر دارد
هر چند که زهر عشق می نوشد	آن زهر به گونه شکر دارد
وان دیده به دست غیر بردوزد	کو جز به جمال حق نظر دارد
ای یار مقام خراباتی	طبع تو طریق مختصر دارد
بنمای به من کسی که او چون من	در کوی مقام می مقرر دارد
یا از ره کم زمان نشان جوید	یا از دل بی دلان خبر دارد

## غزل شماره ۹۷: دلم با عشق آن بت کار دارد

دلم با عشق آن بت کار دارد	که او با عاشقان پیکار دارد
به دست عشق بازی در قیام	که او عاشق چو من بسیار دارد
دل من عاشق عشقت و شاید	که از من یار دل نیرا دارد
که مرا معشوق جز عشقت از آنست	که او آینه ز مکار دارد
یکی باغست این پر گل و لیکن	همه پیرامن او خار دارد
نبیند هرگز آنکس خواب را روی	که عشق او را شبی بیدار دارد
نه هموارست راه عشق آنکس	که با جان عشق را هموار دارد
غم جانان خرد و جان فروشد	کسی کوره بدین بازار دارد

## غزل شماره ۹۸: آنرا که خدا از قلم لطف مکار د

آنها که خدا از قلم لطف مکار د	شاید که به خود ز حمت مشاطه نیارد
مشاطه چه حاجت بود آن را که همی حسن	هر ساعت مایی ز گریانش بر آرد
انگشت نمایی همه دلهما شود ار چه	ناخنش نباشد که سرخویش بخارد
باز حمت شانه چکند چمبر زلفی	کاذب رشب او عقل همی روز گذارد
مشاطه نه خام آید جایی که بدانجای	تقاش ازل بر صفش خامه گذارد
کی زشت شود روی نکوار بشویند	کی خشک شود طوبی اگر ابر بخارد
ای آنکه همه برز گردید در اسلام	در مزرعه جان تو بجز لاف مکار د
مشاطه تو چون تو بوی دیو تو لالبد	هم نقش ترا بر دل و جان تو مکار د
کانکس که مرا و را نبود جلوه کر از عشق	شهد از لب او جان و خرد زهر شمار د
و آنرا که قبولش نکنند عالم اقبال	گر گلشن گری کرد د کس را نکوار د
حقا که به مردم سقر تقد سینی	کر هیچ ترا حسن به نومی تو سپارد
هر روز دگر لام کشی از پی خوبی	زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد

آهنجا که چنو جان طلبی یافت سنایی  
جان را بگذارد چو تو بی را نگذارد

## غزل شماره ۹۹: با من بت من تیغ جہا آختہ دارد

صبر از دل من جہلہ برون تاختہ دارد	با من بت من تیغ جہا آختہ دارد
کارا مکہ خویش برانداختہ دارد	اورا دلم آرا مکہ ست و عجبست این
تا صد علم از حسن برافراختہ دارد	صد مشعلہ از عشق برافروختہ دارم
زیرا کہ دلم در ندبی بانختہ دارد	جانم بیرو تان ندبی نرد بازم
آن سلسلہ کوئی پی من ساختہ دارد	صد سلسلہ دارد ز شبہ ساختہ برسم



## غزل شماره ۱۰۰: نورخ تو قمر ندارد

نورخ تو قمر ندارد	شیرینی تو شکر ندارد
خوش باد عشق خوروی	کز خوبی او خبر ندارد
دارنده شُرق و غرب سلطان	والله که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم	چون توبه سراپسردارد
خوبی که بدو رسید بتوان	باغی باشد که در ندارد
بازر بزیده کام عاشق	پس چون کند آنکه زر ندارد
بی وصل تو بود عاشقانت	چون شخص بود که سر ندارد
رو خوبی کن چنانکه خوبی	کاین خوبی دیر بر ندارد
هر چند نصیحت سنایی	نزد تو بسی خطر ندارد

## غزل شماره ۱۰۱: آنی که چو تو کردش ایام ندارد

سلطان چو تو معشوق دلارام ندارد	آنی که چو تو کردش ایام ندارد
چون دام بناکوش توبه دام ندارد	چون دانه یاقوت تو گل دانه ندارد
سوی لب تو نامه و پیغام ندارد	بادی سبرد همه آفاق که از ما
بی داد تو افراخته مصمصام ندارد	دادی نهد عشق تو مارا که در آن داد
کویی قدم دولت من گام ندارد	من در رسم در توبه صد حیل و افسون

## غزل شماره ۱۰۲: تالاب تو آنچه بهتر آن برد

تالاب تو آنچه بهتر آن برد	کس ندانم کز لب تو جان برد
دل خرد لعل تو و ارزان خرد	جان برد جزع تو و آسان برد
کیست آن کو پیش تو سجده نبرد	بنده باری از بن دندان برد
زلف تو چو گلان به دست آمد پدید	صبر کن تا کوی در میدان برد
مردن مردان کنون آمد پدید	باش تا شبرنگ در جولان برد
من کیم کز تو توانم برد ناز	ناز تو کر تو تو بی سلطان برد

## غزل شماره ۱۰۳: منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد

منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد	زیاد تو نبوم فردا اگر بوم ز تو فرد
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من	زمانه را و تو را کی توان مساعد کرد
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا	همی گذارم با آب چشم و بارخ زرد
همه دریغ و همه درد من ز تست و ز تو	به باد تو کرم و به باد سرد تو سرد
من آن کسم که مرا عالمی پراز خصمند	همی بر آیم با عالمی به جنک و نبرد
کز از تو عاجزم این حال را چگونه کنم	به پیش خصمان مردم به پیش عشق نه مرد
روان و جانی و مجبور من ز جان و روان	به یک دل اندر زین بیشتر نباشد درد
اگر جهان همه برفرق من فرود آید	به نیم ذره نیاید به روی من برگردد
دیغم آنکه به فصل بهار و لاله و گل	به یاد روی تو درد و دریغ باید خورد

## غزل شماره ۱۰۴: زلف پرتابت مادر تاب کرد

زلف پرتابت مراد تاب کرد	چشم پر خوابت مرا بی خواب کرد
باتن من کرد نور عارضت	آنکه با تار قصب مهتاب کرد
عسبرین زلف چو چوگان خم گرفت	تا دلم چو کوی در طباطاب کرد
وان لب عناب کونت طعنه کرد	تا سر شکم سرخ چون عناب کرد
کر عجب بود آنکه عشق تو مرا	مست و مالک بی بنید تاب کرد
این عجب تر آنکه عشقت را یگان	چشم من پر لولو خوشاب کرد
میخ روی خوب چون خورشید تو	چشمه خورشید را محراب کرد
و آتش روی ترا چون سجده برد	همچو ابدالان گذر بر آب کرد

## غزل شماره ۱۰۵: عاشقی تاد دل مارا ه کرد

عاشقی تاد دل مارا ه کرد	اغلب انفس مارا آه کرد
بود هر باری دلم عاشق به طوع	برد وزیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد	صبر چون کوه مرا چون گاه کرد
باز در شهر مسلمانان معنی	کرد مارا بسته و نگاه کرد
از تن باریک من ز نار ساخت	وز دل سگینم آتشگاه کرد
باهمه محنت که دیدم من به عشق	کو مرا بی قدر و آب و جاه کرد
نیک خواهم عشق را که چه مرا	او به کام دشمن و بدخواه کرد

## غزل شماره ۱۰۶: سوال کرد دل من که دوست با تو چه کرد

چراست نیم باشک سرخ و بارخ زرد	سوال کرد دل من که دوست با تو چه کرد
هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه گشت نخورد	در از قصه نگویم حدیث جمله کنم
وفا بگفت و نکرد و وفا بگفت و بکرد	چنانمود و ننجشود و دل ربود و نداد
چو آستینش کمر فتم گفت بردا برد	چو پیشم آمد کردم سلام روی بنافت
نه حیل اهی که توانمش باز راه آورد	نه چاره اهی که دل از دوستیش برگیرم
کشید باید رنج و خشد باید درد	بر انتظار میان دو حال ماندتم
که در عقله هجران صبور باید مرد	ایا سانی لولو ز دیدگانت مبار

## غزل شماره ۱۰۷: روی خوبت نهان چه خواهی کرد

شورش عاشقان چه خواهی کرد	روی خوبت نهان چه خواهی کرد
تا بدان نرگسان چه خواهی کرد	مشک زلفی و ز کسین چشمی
رنج این دیدگان چه خواهی کرد	خونم از دیدگان بپالودی
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد	هر زمان با تو یار اندیشم
نقش آب روان چه خواهی کرد	نقش آب روان مباش به پاس
پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد	مره تیری و ابروان چو کمان
یله کن جان تو جان چه خواهی کرد	دل بپردی و قصد جان کردی
بار آن بر میان چه خواهی کرد	زان کمر طرف بر میان من ست
وصلت عاشقان چه خواهی کرد	ای چو جان و دلم به هر وصلت
نعره پاسبان چه خواهی کرد	چون سنایی سکی به کوی تود



## غزل شماره ۱۰۸: ناز را روی بیاید، بمحورود

ناز را روی بیاید، بمحورود	چون نداری کرد بدخونی نکرد
یا بکستر فرش زیبایی و حسن	یا بساط کبر و ناز اندر نورود
نیکویی و لطف کو با تاج و کبر	کعبتین و مهره کو با تخته نرد
در سرت بادست و بر رو آب نیست	پس میان ما دو تن زین ست کرد
زشت باشد روی ناز و ناز	صعب باشد چشم ناینا و درد
جوهرت ز اول نبودست این چنین	باتو ناز و کبر کرد این کار کرد
زر ز معدن سرخ روی آید برون	صحبت نابجس کردش روی زرد
کی کند ناخوب را بیداد خوب	چون کند نامرد را کافور مرد
تو همه بادی و ما را با تو صلح	ما ترا خاک و تر با ما نبرد
لیکن از یاد تو ما را چاره نیست	تا دین خاکست ما را آب خورد
ناز با ما کن که در باید همی	این نیاز گرم را آن ناز سرد
ورثنا خواهی که باشد جفت تو	با سنایی چون سنایی باش فرد

در جهان امروز بردار بردار است      باردی باشد بدو گفتن که برد

## غزل شماره ۱۰۹: ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد

ای کم شده وفای تو این نیز بگذرد	و افزون شده جفای تو این نیز بگذرد
زین بیش نیک بوده من بنده رای تو	گر بد شدست رای تو این نیز بگذرد
گر هست بی گناه دل زار مستمند	در محنت و بلای تو این نیز بگذرد
وصل تو کی بود نظر دلکشای تو	گر نیست دلکشای تو این نیز بگذرد
گر دوری از هوای من هست روز و شب	جای دگر هوای تو این نیز بگذرد
بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو	اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد
گر سرگشتی تو از من و خواهی که نگذرم	گر در سزای تو این نیز بگذرد

## غزل شماره ۱۱۰: صحبت معشوق انتظار نیرزد

بوی گل ولاله زخم خار نیرزد	صحبت معشوق انتظار نیرزد
خوردن می محنت خار نیرزد	وصل نخواهم که بهر قاعده اوست
آهنمه نمود آفت گذار نیرزد	ز آن سوی دریای عشق کر همه سودست
اینمه آشوب کار و بار نیرزد	این دوسه روز غم وصال و فراق
خود عمل عاشقی شمار نیرزد	روز شود در شمارم از غم جانان

## غزل شماره ۱۱۱: عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد

عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد	عشق بازی را بکرد و خاک بر افلاک زد
بر جمال و چهره او عظمهارا سپرد	نعره عشق از گریبان تاب و دامن چاک زد
حسن او خورشید و ماه و زهره بر ققراک بست	لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد
آتش عشقش جنیتهای زر چون در کشید	آب حیوانش به خدمت چنگ در ققراک زد
شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت	کفتی افریدون در آمد کر ز بر ضحاک زد
زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد	درد او بر لشکر دمان زد و بی باک زد
درد او دیده چو افسر بر سردمان نهاد	زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک زد
جادوی استادش خاک پای او بسی	بوسه های سرنگون بر پایش از ادراک زد
عقل و جان را بمحو شمع و مشعله کرد آنکمی	آتش بی باک را در عقل و جان پاک زد
می سنایی را بموداد و هموزان پس به جرم	سرنگون چون خوشه کرد و حبه چوب تاک زد

## غزل شماره ۱۱۲: خوبت آراست ای غلام ایزد

خوبت آراست ای غلام ایزد	چشم بد و رنجه به نام ایزد
نافرید و نیاورید به حسن	بیچ صورت چو تو تمام ایزد
در جهان جمالت از رخ و زلف	بهم آورد صبح و شام ایزد
سبب آبروی جانها کرد	خاک کوی تو گام گام ایزد
از پی عزت جمال تو داد	صورت لطف را قوام ایزد
از پی منت وجود تو کرد	کرد نامز به زیر و ام ایزد
از پی خدمت رکاب تو داد	آدمی را دم دوام ایزد
کرد کرد دم ستور ر هست	سر مه چشم خاص و عام ایزد
بر بمن را چو پرسی ایزد کیست	گوید آن رخ نکر کدام ایزد
ای به هر دم شراب آدم خوار	زده بر جام جانت جام ایزد
سر دامن خودی نداری بیچ	زان مدا مت دهد مدام ایزد
وز برای شکار دلهما ساخت	خال تو دانه زلف دام ایزد

درود یوارو سخن و بام ایزد	آشنخان کعبه ای که هست ترا
از تو از نیکویی و کام ایزد	بده انصاف هیچ و انکرفت
خود، همی گویدت به نام ایزد	خوبت آراسته ست طرفه تر آنک
داد برد گشت مقام ایزد	تو مقیمی از آن سنایی را

## غزل شماره ۱۱۳: زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد	زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد
غبار نعل اسب توبه دیده در کشد حورا	زهی سیرت زهی آسا بنامیزد بنامیزد
ز شرم روی و دندان نخل پروین و مه حرشب	زهی زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد
ز خجلت سرو قدت راهی گوید پس از سجده	زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد
من از عشق و تو از خوبی به عالم در سرگشته	زهی وایق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد



## غزل شماره ۱۱۴: زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد

زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد	زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
میان مجلس عشرت ز کم کوی و خوشخویی	زهی سوسن زهی نسیرین بنامیزد بنامیزد
میان مردمان اندر ز خوش خویی و دجویی	زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد
دو قبضه جان همی باشد به غمزه ناوک مریکانت	زهی ناوک زهی زوین بنامیزد بنامیزد
خردزان صورت و سیرت همی عاجز فروماند	زهی آیین زهی آذین بنامیزد بنامیزد
مرا کفشی تویی عاشق بدین ره جان و دل دربار	زهی فرمان زهی تلمقین بنامیزد بنامیزد
ز درد عشق خود رستم ز درد خویشتن مینی	زهی شربت زهی تسکین بنامیزد بنامیزد
چو چشم و شکل دندانست بمیم هر زمان کویم	زهی طاهر زهی یاسین بنامیزد بنامیزد
گل افشان شد همی چشمم ز نعل سم یک رانت	زهی اکلان زهی تگلین بنامیزد بنامیزد
سکی خواندی سنایی را و آنکه کفشی آن من	زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد

## غزل شماره ۱۱۵: چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد	که تا مکروم از صحبتش پرسیزد
گهی ز طیره کمری نکته‌ای داندازد	گهی به بلعجی فتنه‌ای برانگیزد
به هیچ وقت به بازی کرشمه‌ای نکند	که صد هزار دل از غره دریاویزد
گهی کزوبه نفورم بر من آیدزود	گمش چو خوانم بامن به قصد بستیزد
ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده	چو دود یافت ز بهر سنایی آمیزد
خبر ندارد از آن کز بلاش نگریم	که هیچ تشنه ز آب فرات نگریزد
هزار شربت ز هزار زدست او، بخورم	ز عشق نعره «هل من مزید» برخیزد
نه از غمست که چشم همی ز راه مژده	هزار دریا پالونه وار می بسوزد
به هر که مردم چشم نکند جز از او	جنایتی شمرد آب از ان سبب ریزد
جواب آن غزل خواجه بوسعید است این	«مراد لیست که با عافیت نیامیزد»

## غزل شماره ۱۱۶: دگر کردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد

دگر کردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد	جهان پر خبر و یاند آن کن کت روا باشد
ترا کر من بوم شاید و گرنه هم روا باشد	ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد
جهانهای تو نزد من کافاش به جا باشد	ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد
نگویند ای مسلمانان هرا نکو مبتلا باشد	نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد	نه آخر هر فرازی را نشیبی در تھا باشد
سنایی از غم عشقت سنایی گشت ای دلبر	مگویند ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

## غزل شماره ۱۱۷: معشوق که او چاکب و چالاک نباشد

معشوق که او چاکب و چالاک نباشد	آرام دل عاشق غمناک نباشد
از چرخ ستاره نباشد به غم و بیم	آن را که چو تود لبر بی باک نباشد
در مرتبه از خاک بسی کم بود آن جان	کوزیر کف پای تو چون خاک نباشد
نادان بود آنکس که ترا دید و از آن پس	از مهر دگر خوبان دل پاک نباشد
روی تو و موی تو ببنده ست جهان را	کو روز و شب و آنجم و افلاک نباشد
دامن نرند شادی با جان سنایی	روزی که دلش از غم تو چاک نباشد

## غزل شماره ۱۱۸: هر دل که قرین غم نباشد

هر دل که قرین غم نباشد	از عشق بر او رقم نباشد
من عشق تو اختیار کردم	شاید که مرادم نباشد
زیرا که دم هم از جهانست	جانان و جهان بهم نباشد
بادیدن رویت ای مکارین	کوئی که غمت غم نباشد
تا دل من نشسته باشی	هرگز دل من درم نباشد
پیوسته در آن بود سنایی	تا جز به تو متمم نباشد

## غزل شماره ۱۱۹: در همراه زهدم و دینم خراب شد

در همراه زهدم و دینم خراب شد	ایمان و کفر من همه رود و شراب شد
زهدم منافقی شد و دینم شعبدی	تحتیما نایش و آبجم سراب شد
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود	می آب کشت و آب می صرف ناب شد
دوش از پیاله ای که ثریاش بنده بود	صافی می دروچو سهیل و شراب شد

## غزل شماره ۱۲۰: از دوست به هر جوری بسیرا نباید شد

از دوست به هر جوری بسیرا نباید شد	از یار به هر زخمی انگار نباید شد
ورجان و دل و دین را انگار نخواهی کرد	با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زان که چو عیاران از عمده برون نایی	دل داده آن چابک عیار نباید شد
هر که که به ترک جان آسان توانی گفت	پس عاشق آن دلبر خو نخواهی نباید شد
چون سوختن دل راتن در توان دادن	از لاف به رعنائی در نار نباید شد
خواهی که بیاسایی مانند سنایی تو	هرگز ز می عشق بسیار نباید شد
خواهی که خبریابی از خود ز مکار خود	الاز وجود خود بسیرا نباید شد

## غزل شماره ۱۲۱: دل به تحفه هر که او در منزل جانان کشد

دل به تحفه هر که او در منزل جانان کشد	از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد
در نور و دفرش آزادی از روی عقل	رخت بد بختی زدل از خانه اُخران کشد
گر چه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست	از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد
رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد	تا ز دل پیمانه غم بر سر پیمان کشد
دین و پیمان و امانت در ره ایمان یک است	مرد کوتا فضل دین اندر ره ایمان کشد
لشکر لا حول را بند قلیعت بکشد	وز تفاوت بر شعاع شرع شاد و ان کشد
خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب	جو رو رنج ناسر ایام از پی یزدان کشد
صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب	زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد
یانه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی	از عرب لشکر ز حیون سوی ترکستان کشد
پارسیانی کو که در محراب و مصحف بی گناه	تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد
حیدر کرار کو که اندر مصاف از بهر دین	در صف صفین تم از لشکر مروان کشد



## غزل شماره ۱۲۲: مارازمه عشق تو سالی دگر آمد

مارازمه عشق تو سالی دگر آمد	دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد
در دیده خیالی که مراد ز رخ تو	یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد
بر مرکب شایسته شهنشاه سگوهست	بر تخت دل من به جمالی دگر آمد
شد نقص کمالی که مرا بود به صورت	در عالم تحقیق کمالی دگر آمد
بر طبل طلب می زدم از حرص دوالی	نماگاه بر آن طبل دوالی دگر آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم	بامیوه انصاف نهالی دگر آمد
بر عثوه ز من رفت به تعریض مکالات	آسوده به تصریح مکالی دگر آمد
در وصف صفا حیدر اقبال به چشمم	بر دلدل دولت به دلالی دگر آمد

## غزل شماره ۱۲۳: برمه از عنبر معشوق من چمبر کند

برمه از عنبر معشوق من چمبر کند	بیچ کس دیدی که برمه چمبر از عنبر کند
که ز مشک سوده نقش آرد بهی بر آفتاب	که عنبر نیخته بر لاله احمر کند
کرد ز مکارش پدید آمد ز روی برک گل	ترسم امسالش بتقه از سمن سر بر کند
ای دریغا آن پیرو از نیب چشم بد	سوسن آزاده را دزیر سینبر کند
هر که دید آن خط نورسته بدان یا قوت سرخ	عاجز آید که صفات رنگ نیلوفر کند
خیز تیا یک چند بر دیدار او باده خوریم	پیش از آن کش روزگار بی وفا ساغر کند
مهره بازی دارد اندر لب که همچون بلعجب	که عشق کافی و که درو که شکر کند
چشم جان آنج دل الفج جادو بند او	جادویی داند مگر کز جع من عنبر کند
آفرین باد ابر آن روی که کر میند پری	بی گمان از رشک رویش خاک را بر سر کند
این چنین دلبر که گفتم در صفات عشق من	که دو چشم پر ز آب و که رخم پر ز ر کند
گاه چون عودم بسوزد که کدازد چون شکر	که چو زیر چکم اندر چنک را می شکر کند
که کند بر من جهان همچون دهن خوش تنک	که تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند

گاه چون ذره نشاند مرا اندر هوا      که رخم از اشک چشمم زعفران پرز کند  
ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل      کو جهان بر جان من چون سدا سکندر کند

## غزل شماره ۱۲۴: کرشی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند

کرشی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند	صد هزاران ماه آن شب خدمت ما بی کند
باد لطفت گریه دار الملک انسان بر وزد	هر کی را بر مثال یوسف چاهی کند
من چه سک باشم که در عشق تو خوش یک دم زخم	آدم و ابلیس یک جاحون به همراهی کند
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود	بی خلانی صورت ایمانش دخواهی کند
بی خودار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست	مختصر آنست کار از روی آگاهی کند
خفته بیدار بگر عاقل دیوانه بین	کو ز روی معرفت بی وصل الهی کند
تا دین داری به جز بر عشق دارایی مکن	عاشق آن کار خود از آه سحر گاهی کند
ساحری دان مر سانی را که او در کوی عقل	عشقبازی با خیال ترک خر گاهی کند

## غزل شماره ۱۲۵: وصال حالت اگر عاشقی حلال کند

فراق عشق همه حالها زوال کند	وصال حالت اگر عاشقی حلال کند
که نه ره همه عاشقان وصال کند	وصال جستن عاشق نشان بی خبریست
طلب در او صفت بی خودی مثال کند	رست عشق کشیده میان درد و دریغ
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند	نصیب خلق یکی خدائی پراز شهوت
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند	چو از نصیب گذشته روا بود که دلت
تقاب بند بعضی از وصال کند	چو آفتاب رخسار محترق شود ز جمال
حرام خون هزاران چو من حلال کند	نگار من چو شب از گردمه در آید
که جان ز تن به ره دیده ارتحال کند	نگه نیارم کردن به رویش از پی آن
بتم چو خوبی بی نقص را کمال کند	کمال حال ز عشاق خویش نقص کند
فراق او ز شبی صد هزار سال کند	وصال او به زمانی هزار روز کند
ز من هر یکیش طبایع دو صد جمال کند	هزار آیت دل بردنست یار مرا
چو غمزه سازد دماروت را نکال کند	چو او سوار شود سرور پیاده کند

وجود با عدم از لذت اتصال کند	حدیث در دهن او تو کوی که مگر
یکی شبت که باروز او جدال کند	کمان برمی که سه زلف او بر آن رخ او
خزار عاشق چون من فرو جو ال کند	زهی بتی که به خوبی خویش در نفسی
چو حلقه های سر زلف جیم و دال کند	خزار صومعه ویران کند به یک ساعت
که غایت همه عشاق قیل و قال کند	تبارک الله از آن روی پر ملاحیت و زیب

## غزل شماره ۱۲۶: مردمان دوستی چنین نکنند

مردمان دوستی چنین نکنند	هر زمان اسب بجزین نکنند
جنگ و آزار و خشم یکباره	مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را به مهر بگزینند	دیگری را بر او گزین نکنند
درخ دوستان کمان نکشد	بر دل عاشقان کین نکنند
چون منی را به چاره ها کردن	دل بیگانه را برین نکنند
روز و شب اختیار مهر کنند	سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که حنا	آن کنند اختیار و این نکنند
بر سماع حزین خورند شراب	لیک عاشق را خزین نکنند
زلف پر چین ز بهر قند خلق	همچو زلف بتان چین نکنند
اینمه می کنی و پنداری	که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پری زاده	که پری زادگان چنین نکنند
همه شاه و کد او میر و وزیر	بهر دنیا به ترک دین نکنند

## غزل شماره ۱۲۷: کمر سال عمر من به سر آید روا بود

کمر سال عمر من به سر آید روا بود	اندی که سال عیش همیشه به جا بود
پایان عاشقی نه پدیدست تا بد	پس سال و ماه و وقت در او از کجا بود
ای وای و حسرتا که اگر عشق یک نفس	در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود
ای آمده به طمع وصال مکار خویش	نشنیده ای که عشق برای بلا بود
پروانه ضعیف کند جان فدای شمع	تا پیش شمع یک نظرش را سنا بود
دیدار وی همان بود و سوختن همان	کویی فحای وی همه اندر بقا بود
آن را که زندگیش به عشق ست مرگ نیست	هرگز گمان مبر که مرا و را فنا بود



## غزل شماره ۱۲۸: آفرین بادابر آن کس کو تراد بر بود

و آفرین بادابر آن کس کو تراد خور بود	آفرین بادابر آن کس کو تراد بر بود
شادمان آن کس که باتو در یکی بستر بود	آفرین بر جان آن کس کو نگو خواست بود
این نشاید کرد تا در شهر مانسبر بود	جان و دل بردی به قهر و بوسه ای ندی ز کبر
خود بخشانی بر آن کش این هوس در سبر بود	گر شوم من پاسبان کوی تو راضی بوم

## غزل شماره ۱۲۹: چون دوز لنین تو کمند بود

چون دوز لنین تو کمند بود	شاید اردل اسیر بند بود
گویم صبر کن ز بهر خدا	آخر این صبر نیز خند بود
خواجہ انصاف می باید داد	با چنین رخ چه جای پند بود
سرور اکی رخ چو ماه بود	مارا کی لب چو قند بود
می ندانی که پست کرد دوزود	هر کرا هست بلند بود
هر که معشوقه ای چنین طلبد	همه رنج و غمش پسند بود

## غزل شماره ۱۳۰: عاشق و یار یار باید بود

عاشق و یار یار باید بود	در همه کار یار باید بود
گر همه راحت و طرب طلبی	رنج بردار یار باید بود
روز و شب ز اشک چشم و گونه زرد	در و دیوار یار باید بود
ورگل دولت همی باید	خسته خوار یار باید بود
گاه و بی گاه در فراق و وصال	مست و سیه یار باید بود
چون سنایی همیشه در بد و نیک	صاحب اسرار یار باید بود

## غزل شماره ۱۳۱: هزار سال به امید تو توانم بود

هزار سال به امید تو توانم بود	هر آنکسی که بایم هنوز باشد زود
مرا وصال نباید همان امید خوشست	نه هر که رفت رسید و نه هر که گشت درود
مرا هوای تو غالب شدست بر یک حال	نه از جفای تو کم شدن از وفا افزود
من از تو بیچ ندیدم هنوز خواهم دید	ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود
همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو	نمودنی بنمود و ر بودنی بر بود

## غزل شماره ۱۳۲: روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود

قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود	روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود
برمه روشن روا باشد که مشک افشان بود	کر روا باشد که لالستان بود بالای سرو
تا ز نخدانش چو کوی و زلف چون چوگان بود	دل چو کوی و پشت چون چوگان بود عشاق را
درد دلم را ز دو یاقوت او درمان بود	گر ز دو تاروت او دلم را نرشد آید، ہی
گر چو دندان و لب او لولو و مرجان بود	من به جان مرجان و لولو را خریداری کنم
روی زرد و آه سرود دیده گریان بود	راز او در عشق او پنهان مانند تامل را
هر کجا غاز باشد راز کی پنهان بود	زان که غازان من هستند هر سه پیش خلق
حور باشد هر که او پرورده رضوان بود	بر کنار خویش رضوان پرورد او را به ناز
چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود	هر زمان گویم به شیرینی و پکی در جهان

## غزل شماره ۱۳۳: از هر چه گمان بردلم یار نه آن بود

از هر چه گمان بردلم یار نه آن بود	پندارد آن عشق و یقین جمله گمان بود
آن ناز تکلف بدو آن مهر فزون بود	و آن عشق مجازی بدو آن سود و زیان بود
بر روی رقم شد شرری کز دل و جان تافت	و ز دیده برون آمد دردی که نهان بود
توحید من آن زلف بشویده او بود	ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود
روی که رقم بود بر دولت اسلام	زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود
بنمود رخ و روم به یک بار بشوید	آمین بت بگمری از دیدن آن بود
پس زلف بر افشاند و جهان کفر پر کند	الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود
گوئی که درو پای عزیزان همه سر بود	راهی که در وصل نکویان همه جان بود
از خون جگر سیل و زدل پاره دو خاک	منزله کش از آتش سوزان دمان بود
بس جان عزیزان که در آن راه فاشد	گوروحد آنجادهن شیر زبان بود
چون کعبه آمال پدید آمد از دور	گفتند رسیدیم سر ره بر آن بود
برد که تو خوار و زدیدار تو نومید	بر خاک نشستند که افلاس بیان بود

سیرون ز خیالی بند آنجا که نظر بود      افزون ز حدیثی بند آنجا که گمان بود

## غزل شماره ۱۳۴: نور تا کیست که آن پرده روی تو بود

نور تا کیست که آن پرده روی تو بود	منک خود کیست که آن بنده موی تو بود
ز آفتابم عجب آید که کند دعوی نور	در سرایی که دو تابش روی تو بود
در ترازوی قیامت ز پی سختن نور	صد من عرش کم از نیم تسوی تو بود
راه پر جان شود آن جای که گام تو بود	کوش پر د شود آنجا که گوی تو بود
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو	هم به روی تو که پشتش چو به روی تو بود
از تو بارنگ گل و بوی گلایم از آنک	خوی احمد بود آنجا که خوی تو بود
دیده خور بر آن خاک همی رشک برد	که بر آن نقش ز لعل سر کوی تو بود
کافه خلق همه پیش رخت سجده برد	حوریا روح که باشد که کفوی تو بود
قبله جایست همه سوی تو چون کعبه از آن	قبله جان سنایی همه سوی تو بود



## غزل شماره ۱۳۵: با او دلم به مهر و مودت یگانه بود

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود	سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
برد گم ز جمع فرشته سپاه بود	عرش مجید جاه مرا آستانه بود
در راه من نهادن دامن مکر خویش	آدم میان حلقه آن دام دانه بود
می خواست تا نشانه لغت کند مرا	کرد آنچه خواست آدم خاک بی بهانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان	امید من به خلد برین جاودانه بود
هفصد هزار سال به طاعت پیوده ام	وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود	بودم گمان به هر کس و بر خود گمان نبود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او	گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند ما لکمان که نکردی توجده ای	چون کردمی که بانس این در میانه بود
جانابیا و تکیه به طاعات خود مکن	کاین میت بهرینش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که به ما از قضا رسید	صد چشمه آن زمان زد و چشم روانه بود
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست	ره یافتن به جانشان بی رضا نبود

## غزل شماره ۱۳۶: هر کز ادر دل خار عشق و برنایی بود

هر کز ادر دل خار عشق و برنایی بود	کار اود عاشقی زاری و رسوایی بود
این منم زاری که از عشق بتان شیدا شدم	آری اندر عاشقی زاری و شیدایی بود
ای محارین چند فریایی سگیایی مرا	با غم عشقت کجا در دل سگیایی بود
مر مرا گفستی چرا بر روی من عاشق شدی	عاشقی جانانه خود کامی و خودایی بود
شد دلم صفرایی از دست فراق این حال	آنکه صفرایی نشد در عشق سودایی بود
آن که یک ساعت دل آورد و ببرد باز داد	بر حقیقت دان که اود عشق هر جای بود
از سخنهای سنایی سیرگی کردند خود	جز کسی کو در ره تحقیق بینایی بود
از جمال یوسفی سیری نباید جاودان	هر کز ابر جان و دل عشق زلیجانی بود

## غزل شماره ۱۳۷: هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود

هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود	قطره ها کردد ز راه دیدگان بیرون شود
کز زبی صبری بگویم راز دل باسنگ و روی	روی راتن آب کردد سنگ را دل خون شود
ز آتش و درد فراق این نباشد بس عجب	کردل من چون حجم و دیده چون حیچون شود
بار اندوهان من کردون کجا داند کشید	خاصه چون فریادم از بیدار بر کردون شود
در غم بهران و تیمار جدایی جان من	گاه چون ذوا لکفل کردد گاه چون ذوالنون شود
در دل از مهرت نهالی کشته ام کز آب چشم	هر زمانی برک و شاخ و بیخ او افزون شود
تا تو در حسن و ملاحظت به چنان لیلی شدی	عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
خاک درگاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا	تو تپای حور و پتر شاه سلاطون شود
ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال	چاکر از بهران رویت «عادکالرحون» شود
آن دلی کز خلق عالم دارد امیدی به تو	چون ز تو نومید کردد ماهر و یا چون شود
چون سنایی مدحت گوید ز روی تهنیت	لفظ اسرار الهی در دلش معجون شود

## غزل شماره ۱۳۸: ای یار بی تکلف ما را نبید باید

ای یار بی تکلف ما را نبید باید	وین قفل رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری	وین خرقة های دعوی بر هم دید باید
ایمان و زاهدی را بر هم شکست باید	ز نار جاحدی را از جان خرید باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید	وز زلف آن سنگر ما را گزید باید
جامی بهای جانی بستان زد دست دلبر	آمد مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر	یابی بکوفت باید میتی شنید باید
ای ساقی سنبر دوده تو باده تر	زیرا صبح ما را «هل من فرید» باید
از باده تو مستند ای دوست این عزیزان	رنج و عنای متان اکنون کشید باید
سالی برفت ناکه روزی دو عید دیدم	این هر دو عید امروز خوشتر ز عید باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جوید	چون در سرای هست می آر مید باید
از گفتن عبارت کر عبرتی نکیری	در کردن اشارت معنی گزید باید
تا دکان امنی خرشته زن فرو دآی	چون وقت کوچ آمد نایی دمید باید

کربایدت که بوی آنجا گل عنایت	ایجا گل ریاست می پرمید باید
ای شکر شکر فی دگفتگوی معنی	کرب شفات آرد آخربید باید
هر چند یرمانی آخربرفت باید	چون شکر می بخوردی زهر می چشید باید
بفروخته خریدی آورده را برودی	یاری چه دیده ای تو زین پس چه دید باید
چون لاله کر بخندی عمرت کرانه جوید	چون شمع اگر بکری حلققت برید باید

## غزل شماره ۱۳۹: تراباری چو من گریار باید

تراباری چو من گریار باید	ازین به مرمراتیار باید
اگر بیار باشد ورنه نباشد	مرا این دل را یکی دلداری باید
اگر ممکن نباشد وصل باری	بسالی در یکی دیدار باید
بیار ردی مرا و آنکه تو کوئی	چه کردی کز منت آزار باید
مرا کوئی که بیداری همه شب	دو چشم عاشقان بیدار باید
چو من وصل جمال دوست جویم	مرا دیده پر از زخمیاری باید
چه کردی بستی آن دل کز آن دل	مرا در عشق صد خوار باید
مرا طعنه زنی کوئی دلیرا	دلی بستان چرا بیکار باید
دل خسته چه قیمت دارد ای دوست	که چندین بامنت گفتار باید
طمع برداشتم از دل و لیکن	مرا این جان را یکی زندهاری باید
همه خون کرد باید در دل خویش	هر آنکس را که چون تو یار باید

ایا نیکوتر از عمر و جوانی	نکور و را نکو کردار باید
مرادیدار تو باید و لیکن	ترا یا راهی دینار باید
مرادینار بی مهرست رخسار	چنین زر مر تر بسیار باید
اگر خواهی به خون دل کنی نقش	ولیکن نقش را پرگار باید

## غزل شماره ۱۴۰: تارقم عاشقی در دلم آمد پدید

تارقم عاشقی در دلم آمد پدید	عاشقی از جان من نبست آدم برید
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت	حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان	گشت ز ما منقطع هر که به ما در رسید
مثل در دما چرخ نداند کشاد	محل عشق مرا خاک نیارد کشید
ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو	راه خرابات گیر رود و سرود و بنید



## غزل شماره ۱۴۱: لشکر شب رفت و صبح اندر رسید

لشکر شب رفت و صبح اندر رسید	خنیز و مهر و یافراز آور بنید
چشم مست پر خارت باز کن	کز نشاط صبرم از دل بر پرید
مطرب سرمست را آوازده	چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پر مکن جام ای صنم امشب چودوش	کت همه جامه چکانه بر چکید
نیست کویی آن حکایت راستی	خون دل بر کرد چشم ما دوید
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفاد	کیست کز هجرت نه جامه بردید
چون خط طغرای شاهشاه یافت	از فغان خط کرد و عالم بر کشید
از سنایی زار تر در عشق کیست	یا چو تود لبر به زیبایی که دید

## غزل شماره ۱۴۲: اقتدا بر عاشقان کن کرد لیلیت هست درد

اقتدا بر عاشقان کن کرد لیلیت هست درد	ورنداری درد کرد مذہب رندان نکرد
ناشدہ بی عقل و جان و دل دین رہ کی شوی	محرم دگاہ عشقی بابت و زنا کرد
هرکہ شد مشتاق او یکبارگی آوارہ شد	هرکہ شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز	کان نگارین روی عاشق می نخواہد کرد مرد
حاکمای خادمان درکہ معشوق شو	بوسہ را بر خاک دہ چون عاشقان از بہر درد
هرکہ را سودای وصل آن صنم در سرفقاد	اندرین رہ سر بہم آخرد سر این کار کرد
ای سنایی رنگ و بویی اندرین رہ میث نیست	اندرین رہ رو بہی چون رنگ و بو خواهند کرد

## غزل شماره ۱۴۳: معشوق مراره قلندرزد

معشوق مراره قلندرزد	زان راه به جانم آتش اندرزد
که رفت ره صلاح دین داری	که راه مقامران لنگرزد
رندی در زهد و کفر در ایمان	ظلمت در نور و خیر در شرزد
خمیده چو حلقه کرد قد من	و آنگاه مرا چو حلقه بردزد
چون سوخت مرا بر آتش دوزخ	وز آتش دوزخ آب کوشرزد
در صومعه پای کوفت از مستی	ابدال ز عشق دست بر سرزد
با آب غلبه صومعه دشد	در میکده آب زر بر آذرزد
گر من نبه کام خویشم او باری	با آنکه دلم نخواست خوشترزد

## غزل شماره ۱۴۴: روزی بت من مست به بازار برآمد

روزی بت من مست به بازار برآمد	کرد از دل عشاق به یک بار برآمد
صد دلشده را از غم او روز فروشد	صد شیفته را از غم او کار برآمد
رخسار و خنث بود چو دیبا و چو عنبر	باز آن دو بهم کرد و خریدار برآمد
در حسرت آن عنبر و دیبای نو آیین	فریاد ز برآزوز عطار برآمد
ریشک ست بتان را ز بناکوش و خط او	کویند که بر برگ گلش خار برآمد
آن مایه بدانید که ایند نظری کرد	تا سوسن و شمشاد ز گلزار برآمد
و آن شب که مرا بود به خلوت بر او بار	پیش از شب من صبح ز کسار برآمد

## غزل شماره ۱۴۵: هر که در کوی خرابات مر بار دهد

هر که در کوی خرابات مر بار دهد	به کمال و کرشم جان من اقرار دهد
بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی	نهد و ردهد آن یار و فادار دهد
در خرابات بود یار من و من شب و روز	به سر کوی، بهی کردم تا بار دهد
ای خوشاکوی خرابات که پیوسته در او	مر مرادوست، بهی وعده دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند به دست	هر چه دارد همه در حال به بازار دهد
در خرابات نیننی که زمستی همه سال	راهب دیر ترا کشتی و زنا ر دهد
آنکه چون باشد بسیار به فرزند عزیز	در می سیم به صد زاری و سخا ر دهد
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان	به بهای قرح می دهد و خوار دهد
آنکه بیرون خرابات به قضمیر و نقیر	چون در آید به خرابات به قطار دهد
آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش	در خرابات به می جبه و دستار دهد
آنکه او کیسه ز طرار نگمدار و چون	به خرابات شود کیسه به طرار دهد
ای تو کز کوی خرابات نداری گذری	زان سنایت بهی پند به مقدار دهد

تو برو زایه زید نکهدار و مترس      که خداوند سحر را به سحر اوارده

## غزل شماره ۱۴۶: دوش ماراد خراباتی شب معراج بود

دوش ماراد خراباتی شب معراج بود	آنکه مستغنی بد از ما هم به ما محتاج بود
بر امید وصل مارا ملک بود و مال بود	از صفای وقت مارا تخت بود و تاج بود
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود	حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود
چاکر ما چون قباد و بهمن و پرویز بود	خادم ما ایلیک و خاقان بد و مهر اج بود
از رخ و زلفین او شطرنج بازی کرده ام	زان که زلفش ساج بود روی او چون عاج بود
بدره ز رود دم را دست او طیار بود	کعبه محمودم را جان ما حلاج بود

## غزل شماره ۱۴۷: هر که در عاشقی تمام بود

هر که در عاشقی تمام بود	پخته خواهش اگر چه خام بود
آنکه او شاد گردد از غم عشق	خاص دانش اگر چه عام بود
چه خبر دارد از حلاوت عشق	هر که در بند تنگ و نام بود
دوری از عشق اگر همی خواهی	کز سلامت تر اسلام بود
در ره عاشقی طمع داری	که ترا کار بر نظام بود
این تنها و این هوس که تراست	عشقبازی ترا حرام بود
عشق جویی و عافیت طلبی	عشق یا عافیت کدام بود
بنده عشق باش تا باشی	تا سانی ترا غلام بود



## غزل شماره ۱۴۸: هر که در بند خویشتن نبود

هر که در بند خویشتن نبود	و شن خویش را شمن نبود
آنکه خالی شود ز خویشی خویش	خویشی خویش را وطن نبود
من مگوی ارز خویش بی خبری	زان که از خویش مرده من نبود
در خرابات هر که مرد از خویش	تن او را ز من کفن نبود
ارنه ای مرده هر چه خواهی گوی	از همه جز منت سخن نبود
با نیایی ازین خصومت نیست	زین خصومت و راحزن نبود
مست باش ای پسر که مستان را	دل به تیار ممتحن نبود
راستی را همی چو خواهی کرد	نیتی جز هلاک تن نبود

## غزل شماره ۱۴۹: هر کوبه راه عاشقی اندر فنا شود

هر کوبه راه عاشقی اندر فنا شود	تا رنج وقت او همه اندر بلا شود
آری بدین مقام نیارد کسی رسید	تا بهتش بریده ز هر دو سراسر شود
رایست بلعجب که درو چون قدم زنی	کمتر منازلش دهن اژدها شود
بی چون و بی چگونه رهی کاندرو قدم	گاهی زمین تیره و گاهی سما شود
در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ	از روزگار مذهب و آیین جدا شود
هر کس نشان نیافت از این راه بر کران	آن مرد غرقه گشته به دریا کجا شود
در کوی آدمی نتوان جست راه دین	کاندر نسب عقیده مردم دو تا شود
زاندر که آمدی به همان بایدت شدن	پس جز به نیستی نسب تو خطا شود
صحرا مشو که عیب نهانست در جهان	و رعیب غیب کردد عاشق فنا شود

## غزل شماره ۱۵۰: هر کوبه خرابات مراراه نماید

هر کوبه خرابات مراراه نماید	زنک غم و تیمار ز جانم بزوداید
ره کو بکشاید در میخانه به من بر	ایزد در فردوس بر و بر بکشاید
ای جمع مسلمانان پیران و جوانان	در شهر شکس را خود مزد نیاید
کویند سنایی را شد شرم به یک بار	رفتن به خرابات ورا شرم نیاید
دایم به خرابات مرا رفتن از آنست	کالابه خرابات مرادل نکشاید
من می روم و رفتن و خواهم رفتن	کمتر غم اینست که کویند نشاید

## غزل شماره ۱۵۱: جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید	باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیتی سیرت آزادگان	در ره آزادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز به مژه نسپرد	مرکب طلمات رازین هوس کم کنید
مجمع عشاق را قبله رخ یاربس	چون به نماز اندرید روی به پس کم کنید
قافله عاشقان راه ز جان رفته اند	کز وفا آگمید قصد فرس کم کنید
روی نینیم ما دیدن سمرغ را	نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید
گر نتوانید گفت مذهب شیران نر	در صف آزادگان عیب مکن کم کنید

## غزل شماره ۱۵۲: میر خوبان را کنون نشور خوبی در رسید

میر خوبان را کنون نشور خوبی در رسید	مملکت بروی سہی شد ملک بروی آر مید
نامہ آن نامہ ست کا کنون عاشقی خواہد نوشت	پردہ آن پردہ ست کا کنون عاشقی خواہد دید
دلبران را جان ہی بر روی او باید فشاند	نوخطان را می ہی بر یاد او باید چشید
آفت جانہای ما شد خط و لبندش و لیک	آفت جان را ز بت رویان بہ جان باید خرید
کوی اکنوں راست شد «والشمس» اندر آسمان	آیت «واللیل» کردو «الضحاش» اندر کشید
کر ز مرد کردیچادہش پدید آمد چہ شد	خرمی باید کہ اندر سبزہ زیبا تر بنید
ہر چہ عمرش بیش کرد بیش کرد اند زمان	چون غزلہای سنایی تری اند روی پدید
کی تہہ کرد اندش ہرگز بہ دست روزگار	صورتی کا نیرد برای عشق بازی آفرید

## غزل شماره ۱۵۳: بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید

بیهوده چه شنید اگر مرد مصافید	خنزیرد بی کرد در دوست طوافید
از جانب خود هر دو جهان بیچ مجوید	جز جانب معشوق اگر صوفی صافید
چون بایه بی در پی یک سود بادید	آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید
تا بر نکنید جان و دل از غیر دلارام	دعوی نکنید صفوت و بیهوده ملافید
دارید سرای طایفه دستی بهم آرید	ورنه سرتان دادم خنزیرد معافید

## غزل شماره ۱۵۴: عاشق مشوید اگر توانید

عاشق مشوید اگر توانید	تا دغم عاشقی نمانید
این عشق به اختیار بود	دانم که همین قدر بدانید
هرگز مسرید نام عاشق	تا دقصر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مرزید	تا آب ز چشم خود نرانید
معموقه وفایه کس نجوید	هر چند ز دیده خون چکانید
اینست رضای او که اکنون	بر روی زمین یکی نمانید
اینست سخن که گفته آمد	گر نیست درست بر نخوانید
بسیار جفا کشید آخر	او را به مراد او رسانید
اینست نصیحت سنایی	عاشق مشوید اگر توانید

## غزل شماره ۱۵۵: هر که او معشوق دارد کو چو من عیار دار

خوش لب و شیرین زبان خوش عیش و خوش گفتار دار	هر که او معشوق دارد کو چو من عیار دار
تا توانی دوستی بایار معنی دار دار	یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی
روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار	از عزیز می گر نخواهی تا به خواری اوفتی
مه ز ترکستان کزین و ز ماه کردون دون عار دار	ماه ترکستان بسی از ماه کردون خوبتر
دوستی با جام و باز لنین غمبار دار	زلف غمبار کسیر و جام مالالال کش
چون سنایی خوشتن در عشق او بر کار دار	ور بهی خواهی که کرد کار تو، همچون مکار



## غزل شماره ۱۵۶: ای من غلام عشق که روزی هزار بار

ای من غلام عشق که روزی هزار بار	رمن نند ز عشق بتی صد هزار بار
این عشق جوهریست بدانجا که روی داد	بر عقل زیرکان بنزد راه اختیار
جز عشق و اختیار به میدان نام و تنگ	نام و راز مرد که کرد دست آشکار
جز درد عشق غمزهٔ معشوق را که کرد	بر جان عاشقان تیراز زخم ذوالفقار
این درد عشق راست که در پای نیکوان	هر ساعت از بنحو ابد جانها کند نثار
در عشق نیست زحمت تمیز بهر آنک	در باغ عشق دوست به نرخ گلست حار

## غزل شماره ۱۵۷: جاناز غم عشق تو من زارم من زار

جاناز غم عشق تو من زارم من زار	از توده سینبر در بارم در بار
هر چند که بیزار شدم من ز جفائات	زین مایه بیزاری بیزارم بیزار
تا د کف اندوه باندست دل من	زین محنت و اندوه بر آزارم آزار
از بهر رضای دل تو از دل و از جان	ای دوست به جان تو که آوارم آوار
ای روی تو چون روز و دو زلفین تو چون شب	پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار
ای نقطه خوبی و نکویی به همه وقت	کردنده عشق تو چو پرگارم پرگار
پیکار نیم از غمت ای ماه شب و روز	بر در که سودای تو بر کارم بر کار
در کعبه تیار اگر چند مقیمم	ای یار چنان دان که به خوارم خوار
از عشوه عشق تو اگر مست شدم مست	از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار
از هجر تو نزدیک سنایی چو رخ تو	اندر چمن عشق به گلزارم گلزار

## غزل شماره ۱۵۸: مار امدار خوار که ما عاشقیم و زار

مار امدار خوار که ما عاشقیم و زار	بیار و دلفکار و جدا مانده از محار
مار اگویی سرو که مارنج دیده ایم	از گشت آسمان وز آسیب روزگار
زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست	بیاری و غریبی و تیار و بهر یار
رنج دگر خواه و برین بر فزون مجوی	مارا بست اینک برو آمدست کار
برما حلال گشت غم و ناله و خروش	چونان که شد حرام می نوش خوشگوار
مارا به نزدیج کسی زینهار نیست	خواهیم زینهار به روزی هزار بار

## غزل شماره ۱۵۹: زهی حسن وزهی عشق وزهی نور وزهی نار

زهی حسن وزهی عشق وزهی نور وزهی نار	زهی خط وزهی زلف وزهی مور وزهی مار
به نزدیک من از شق زهی شور وزهی شر	به درگاه تو از حسن زهی کار وزهی بار
به بالا و کمرگاه به زلفین و به مژگان	زهی تیروزهی تار وزهی قیروزهی قار
یکی گلبنی از روح گلت عقل و گلت عشق	زهی بیخ وزهی سلخ وزهی برگ وزهی بار
بهشت از تو و کردون حواس از تو و ارکان	زهی هشت وزهی هفت زهی پنج وزهی چار
برین فرق و برین دست برین روی و برین دل	زهی خاک وزهی باد زهی آب وزهی نار
میان خرد و روح دوزلفین و دو چشم	زهی حل وزهی عقد زهی کسیر وزهی دار
همه دل سوختگان را از سر زلف و زنجذانت	زهی جاه وزهی چاه زهی بند وزهی بار
به نزدیک سناست ز عشق تو و غیرت	زهی نام وزهی ننگ زهی فخر وزهی عار

## غزل شماره ۱۶۰: ای سنایی خیز و درده آن شراب بی خار

ای سنایی خیز و درده آن شراب بی خار	تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار
از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود	عمرهای خوش بگذرانم بر امید غمگسار
هست خوش باشد کسی را کوز خود باشد بری	خوش بود مستی و، مستی خاصه بر روی محار
من به حق باقی شدم اکنون که از خود فانیم	هان ز خود فانی مطلق شو به حق شواستوار
دل ز خود بردار ای جان تا به حق فانی شوی	آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار
من به خود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل	چون بوم جایی که، هستم چون یتیمی دلخوار

## غزل شماره ۱۶۱: زینهار ای یار گلرخ زینهار

زینهار ای یار گلرخ زینهار	بی کنه بر من مکن تیزی چو خار
لاله خود رویم از فرقت مکن	حجره من ز اشک خون چون لاله زار
چون شکوفه کرد بد عهدی نکرد	تا مگر باقی بانی چون چار
چون بنفشه خفته ام در خدمت	پس مدارم چون بنفشه سوکار
زان که جانهار افراقت چون سمن	یک دو هفته میش ندید زینهار
باش با من تازه چون شاه اسپرم	تا نکردم همچو خیری دلخار
از سر لطف و نظیر فی خوش بزمی	همچو سوسن تازه ای آزاده وار
همچو سینبر بر مردم ز غم	یک ره از ابرو فابر من بار
چون نخوردم باده وصلت چو گل	همچو ز کس پس مدارم در خار
ای همیشه تازه و تر همچو سرو	اشکم از هجران مکن چون گل انار
حوضا کن گلبنان را از عرق	تا چونیلو فردا و کیرم قرار
زان که از بهر سنایی هر زمان	بر فراز سرو و طرف جویبار

بلبل و قمری ہی کو نند خوش      زینہار ای یار گلرخ زینہار

## غزل شماره ۱۶۲: ای نهاده بر گل از مشک سیه چنان دودار

ای نهاده بر گل از مشک سیه چنان دودار	بین که از عالم بر آورد آن دودار تو دودار
روی تو در دلی افروخته شمع و چراغ	زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار
هر کجا بویست خفت تاخته آنجا سپاه	هر کجا رنگیست حالت ساخته آنجا قرار
آتش عشقت برده عالمی را آبروی	باد بهرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ مورد	عاشقان را زعفران رست از سمن بر لاله زار
یوسف عصرانه ای پس چون که اندر عشق تو	خون نشان یعقوب مینم هر زمانی صد هزار
ماه رامانی غلط کردم که مرغ خورشید را	نورمند از خاک پای تست نورانی عذار
قیروان عثوه بگذارند خواصان دهر	گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار
گر بر اندازی نقاب از روی روح افزای خود	رخت بردار دز کیهان ز حمیت لیل و نهار
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان	با جهان جان نباشد بود او را هیچ کار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته ست	عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار
در جهان عشق ازین رموز حکایت هیچ نیست	کاین مفرخرف پیکران کویند بر سرهای دار



وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو	در همه صحرائی جان یک تن نماند پیدار
بر تو کس در می ننگد تالی الا الله حولا	حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار
لاف کویان انا الله را بسین در عشق خویش	بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار
من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان	کشته هست از عشق تو چندان که ناید در شمار
من شناسم مژ ترا کز هفتمین چرخ آدم	بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار

## غزل شماره ۱۶۳: هر کرا دل بود باز یار

هر کرا دل بود باز یار	عمر و جان و دل کند دکار یار
خاصه آن بی دل که چون من یک زمان	برزین شگبید از دیدار یار
گلبک را بین تا چکونه شد نخل	زان کرشمه کردن و رفقایار
بگمرا نذر گل که رشوت چون دهد	خون شود لعل از پی رخسار یار
در جهان فردوس اعلا دارد آنک	یک نفس بود دست در پندار یار
در همه عالم ندیدم لذتی	خوشر و شیرین تر از گفتار یار
همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ	بی لب یاقوت شکر بار یار
بادنوشین دوش گفتی نامهان	چین زلف آشفست بر گلزار یار
زان قبل امروز مشک آلود گشت	خانه و بام و در و دیوار یار
رشک لعل و لولو اندر کوه و بحر	زان عشیق و لولو شهوار یار
شد دلم مسکین من در غم نژد	من ندانم پیش ازین هنجار یار
دست بر سر ماند چون کرشمه دلم	زان دوزن لنین سیه چون مار یار

آن دوزکس برخ چون ناریار	هوش و عظم برده اند از دل تمام
چون مغزی گفت از اخبار یار	مرسانی را فتاد این ناده
کر بگویم بشکنم بازار یار	آنچه من می بینم از آزار یار

## غزل شماره ۱۶۴: چون رخ به سراب آری ای مه به شراب اندر

چون رخ به سراب آری ای مه به شراب اندر	اقبال گیاروید در عین سراب اندر
ور رای شکار آری او شکر شکارت را	احمد کنان آید جانش به کباب اندر
جلاب خرد باشد هر که که تو در مجلس	از شرم بر آ میزی شکر به گلاب اندر
راز «ارنی ربی» در سیند پدید آید	کز زخم زندمارا چشم تو به خواب اندر
جانابه شتاب آرد لعلت به دنگ اندر	دلها به دنگ آرد لعلت به شتاب اندر
هر خطه یکی عیسی از پرده برون آری	مریم کده هاداری کوئی به حجاب اندر
مهر تو بر آ میزد پایی به کنه اندر	قهر تو در انگیزد دیوی به شهاب اندر
ما تو و قلاشی چه باک همی باتو	راند سپر مریم خرابه جلاب اندر
هر روز بهشتی نو مار ابدی زان لب	دندان نرنی هرگز باما و ثواب اندر
دانی که خراباتیم از زلزله عشقت	کم رای خراج آید شه راه خراب اندر
مار از میان ما چون کرد برون عشقت	اکنون همه خود خوان خود مار به خطاب اندر
ما که تو شدیم ای جان گشفت که از قوت	در اج عقابی شد چون شد به عقاب اندر

ای جوهر روح ماد هم شده با عشقت	چون بوی به باد اندر چون رنگ به آب اندر
یارب چه لبی داری کز بهر صلاح ما	جز آب نمی باشد باماه شراب اندر
از دل چکنی وقتی در عشق سوال او را	در کوش طلب جان را چون شده جواب اندر
شعری به سجود آید اشعار سنایی را	هر که که تو بسرای شعرش به رباب اندر

## غزل شماره ۱۶۵: ماهی که زرخسارش قننه ست به چین اندر

ماهی که زرخسارش قننه ست به چین اندر	وز طره طرارش رخنه ست بدین اندر
افون لب عیسی دارد به دهن اندر	برهان کف موسی دارد به چین اندر
کز نوک سلیمانی بر طرف کمر دارد	وز تنگ سلیمان را دارد به نکین اندر
از طلعت و زرخسارش خورشید چو مظلومان	افند ز فلک هر دم پیشش به زمین اندر
خرم بود آن روزی کز بهر طرب دارم	زلفش به یسار اندر ساغر به یمین اندر

## غزل شماره ۱۶۶: غمیم چون حسنت ای خوش پسر

غمیم چون حسنت ای خوش پسر	یکی از سر لطف بر مانگر
سفر داد ما را چو تو تحفه ای	زهی ما بر تو غلام سفر
نظرمان مباد از خدای اربّه تو	جز از روی پاکست ما را نظر
دل تنگ ما معدن عشق تست	که هم خردی و هم عزیز ی چور
هنوز از نهالت نرسه ست گل	هنوز از درخت نچخت بر
بیند به عشق تو حورامیان	کشاید ز رشک تو جوارم
نباشد کم از ناف آهوبه بوی	که عاشق زلف تو سوزد جگر
مکار از دشنام چون سگرت	که دارد ز گلبرگ سوری گذر
عجب نیست که ما قوی دل شدیم	که این خاصیت هست در پیشگر
مینداز چندان که خواهی تو تیر	که ما ساختیم از دل و جان پسر
تو بر ما به نادانی و کودکی	چو متواریان کرده ای رهگذر
بدین اتعافی که ما رافقاو	مکن راز ما پیش یاران سمر

مدر پرده ماکه در عشق تو شدست این سنایی ز پرده به در  
که از روی نسبت نیاید نکو پدر پرده دار و پسر پرده در  
دل و جان و عقل سنایت را ربودی بدان غمزه دل شکر



## غزل شماره ۱۶۷: تاکمی از ناموس بهیات ای پسر

تاکمی از ناموس بهیات ای پسر	بمدادان جام می همت ای پسر
ساغری پر کن ز خون رزمرا	کاین دلم خون شد ز غمات ای پسر
خوش بزی بادوستان یک دم بزن	دل سپرد از مہمات ای پسر
بر نشاط و خرمی یک دم بزی	وقت کن ایام و ساعات ای پسر
هر کجا دل داده آواره ای	بہنی اورا کن مراعات ای پسر
چند بر طاعات ما راحت کنی	نیست ما را برک طاعات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبح	سود کی بخشد مقالات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا	چند باشی زین محالات ای پسر
کاشکی یک دم گذارندی مرا	در صف اہل خرابات ای پسر

## غزل شماره ۱۶۸: راحتی جان را به گفتار ای پسر

آفتی دل را به کردار ای پسر	راحتی جان را به گفتار ای پسر
نیست کردارت چو گفتار ای پسر	هر چه باید داری از خوبی و لیک
سرو قد و لاله رخسار ای پسر	مهر و ماهی گردندی مهر و ماه
چون فرود آبی به بازار ای پسر	بشکنی بازار خوبان جهان
تا کجا خواهد شدن کار ای پسر	خلق از کار تو سرگردان شدند
یوسف عصری به دیدار ای پسر	همچو یعقوب بند گریان زان که تو
دست را آهسته بردار ای پسر	عشق تو چون پای بند خلق شد
رحم کن بر عاشق زار ای پسر	عاشق ست اکنون سنایی بر تو زار

## غزل شماره ۱۶۹: صبح پیروزی برآمد زود بر خیرای پسر

صبح پیروزی برآمد زود بر خیرای پسر	خفتگان از خواب ناپاکی برانگیزای پسر
مجلس ما از جمال خود برافروزای غلام	می ز جام خسروانی در قح ریزای پسر
یک زمان بابا به خلوت می بخور خرم بزمی	یک زمان بابا به کام دل بر آئینزای پسر
عاشقان را از کنار بوسه دادن چاره نیست	دل به بر بوسه دادن هیچ مستیزای پسر
کز بهر بوسه دادن در تو آویند کسی	روز محشر، همچو خصمان در من آوینزای پسر
کز توانی کرد با ما زندگی زینسان دآسی	ورنه زود از پیش ما بر خیر و بکیرزای پسر

## غزل شماره ۱۷۰: حلقه زلف تو در گوش ای پسر

حلقه زلف تو در گوش ای پسر	عالمی افکنده در جوش ای پسر
کیست در عالم که میند مرا	کش بجا ماند دل و هوش ای پسر
هم تو بی ماه قح کیر ای غلام	هم تو بی سرو قاپوش ای پسر
سرو در بردارم و مه در کنار	چون ترا دارم در آغوش ای پسر
بر جفاکاری چه کوشی ای غلام	بر وفاداری همی کوش ای پسر
امشب ای دلبر به دام آویختی	کز برم بگریختی دوش ای پسر
بوسه نوشین همی بخش از عشق	باده نوشین همی نوش ای پسر
کم کن این آزار و این بدماجوی	میرداد اینجا ست خاموش ای پسر

## غزل شماره ۱۷۱: باز در دام بلای تو فدا دیم ای پسر

باز در دام بلای تو فدا دیم ای پسر	بر سر کویت خروشان ایستادیم ای پسر
زلف تو دام است و حالت دانه و مانگمان	بر امید دانه در دام او فدا دیم ای پسر
گاه با چشم و دل پر آتش و آب ای نگار	گاه با فرق و دولب بر خاک و بادیم ای پسر
تا دل باشد اسیر عترب زلفین تو	همچو عترب دستا بر سر نهادیم ای پسر
از هوس بر حلقه زلفین تو بستیم دل	تا ز غم بر رخ ز دیده خون کشادیم ای پسر

## غزل شماره ۱۷۲: ماه مجلس خوانمت یا سروستان ای پسر

ماه مجلس خوانمت یا سروستان ای پسر	میر میران خوانمت یا شاه میدان ای پسر
آب حیوان داری اندر درو و رجان ای پسر	درومرجان خوانمت یا آب حیوان ای پسر
باغ خدانی به عشرت ماه تابانی به لطف	باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر
رامش جانی به لطف و فخر حورانی به حسن	فخر حوران خوانمت یا رامش جان ای پسر
درد و درمانی به غمزه شکر و شهدی به لب	شهد و شکر خوانمت یا درد و درمان ای پسر

## غزل شماره ۱۷۳: من ترا ام حلقه در کوش ای پسر

پیش خود میدار و مفروش ای پسر	من ترا ام حلقه در کوش ای پسر
بوسه ای ده زان لب نوش ای پسر	جام می بستان ز ساقی ای صنم
تابه جان باز آورم هوش ای پسر	چنگ بستان و قلند رو از زن
با خیالت گفته ام دوش ای پسر	آنچه هجران تو باما کرد دی

## غزل شماره ۱۷۴: چون سخنکوی از آن لب لطف باری ای پسر

چون سخنکوی از آن لب لطف باری ای پسر	پس به شوخی لب چرا خاموش داری ای پسر
در ره عشق تو مار یار و مونس گفت تست	زان بگفتی از تومی خواهم یاری ای پسر
دیرزی در ساد کامی کز اثرهای لطیف	مونس عقلی و جان را نگهاری ای پسر
تلخ کرد عیش شیرین بر بتان قندار	چون به گاه بدله زان لب لطف باری ای پسر
باده از رشک دامن را کند خورشید چاک	روی چون ماه از گریبان چون بر آری ای پسر
سربسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو	کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر
سرکشان سربرخ فرمان من بهنند باش	تابه کردمه خط مشکین بر آری ای پسر
ار بودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف	با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر
کودکی کان را به معنی در خم چوگان زلف	بچو کوی روز و شب گردان نداری ای پسر
شد گرفتار سر زلف کند آسای تو	روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر
شد شکار چشم روبه باز پرستان تو	صد خزاران جان شیران شکاری ای پسر
ماه روی تو چو برگ گل به باغ دلبری	شد سگفته بر نهال کاغذی ای پسر



آه اگر ببر گل شمشادکاری ای پسر	بس دلاکز خرمی بی برگ شد زان برگ گل
کر نه از یوسف جهان رایادکاری ای پسر	کی شد می عالمی در عشق تو یعقوب وار
ننگ و عار از وصلت اومی چه داری ای پسر	چون سنایی را به عالم نام فخر از عشق تست

## غزل شماره ۱۷۵: زلف چون زنجیر و چون قیرای پسر

زلف چون زنجیر و چون قیرای پسر	یک زمان از دوش بر کیرای پسر
زان که تاد بند و زنجیر توایم	از د بندیم و زنجیرای پسر
عرصه تاکی کرد خواهی عارضین	چون گل بی خار بر خیرای پسر
هر زمان آیی به تیر انداختن	هم کمان در دست و هم تیرای پسر
زان که چشم ببدان عارض رسد	زود در ده بانگ تکبیرای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین زبان	انگبین ست و می و شیرای پسر
جست تواند دل از عشق تو، هیچ	جست که تواند ز تقدیرای پسر
پای بفشار و سنایی در غمت	تا به دست آیی به تدبیرای پسر

## غزل شماره ۱۷۶: همواره جفا کردن تاکی بودای دلبر

همواره جفا کردن تاکی بودای دلبر	پیوسته بلا کردن تاکی بودای دلبر
من باتو دل یکتا و آنکه تو ز غم تشنه	چون زلف دو تا کردن تاکی بودای دلبر
پیرا من صبر با اندر غم هجرانت	چون چاک قبا کردن تاکی بودای دلبر
بی روی خویشیت بچاره سنایی را	کردان چو سها کردن تاکی بودای دلبر

## غزل شماره ۱۷۷: ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر

ای سنایی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر	جان ده اندر عشق و آنکه جان ستان را جان شمر
کفر و ایمان کربه صورت پیش تو حاضر شوند	دستگاه کفر پیش از مایه ایمان شمر
و رنمی دانی که خود جانان چه باشد در صفا	هر چه آن را از تو بیرون برد آن را آن شمر
چشمه حیوان چه جویی قطره ای آب از نیاز	در کنار افشان ز چشم و چشمه حیوان شمر
یوسف کم کرده از نو دیده شوخی بدوز	پوست را بر قالب خود خانه احزان شمر

## غزل شماره ۱۷۸: ای یوسف حسن و کشی خورشید خوی خوش سیر

ای یوسف حسن و کشی خورشید خوی خوش سیر	از سربرون کن سرکشی امروز باماده خور
زین باده چون ارغوان پر کن سبک رطل کران	بامان خور ای جان جهان بامان خور ای بدر پدر
ای خوش لب شیرین زبان خوش خوش در آندر میان	بگشای ترکش از میان تاد میان بندم کمر
زلفت طراز گوش کن یک نیم ازو گل پوش کن	می خواه و چندان نوش کن تا خوانمت تنگ شکر
اکنون طریقی پیش کن تدبیر کار خویش کن	در راه عشق این کیش کن ک «المنع کفر بالبشر»
من مدتی کردم حذر از عشقت ای شیرین پسر	آخر در آمد دل به سر «جاء القضاء عی البصر»

## غزل شماره ۱۷۹: ساقی می ده و نمی کم گیر

ساقی می ده و نمی کم گیر	وز سر زلف خود خمی کم گیر
گر به یک دم بانده ای در دام	جستی از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسی دلیل و بهره تست	ره همی رو تو میری کم گیر
عالی علم بر تو جمع شدست	علم باقیست عالمی کم گیر
ز کجایش بر تو نقصان نیست	چون تو بیش ز کم کمی کم گیر
بم کسته ست زیر و زار خوشست	ز حمت زخمه را به می کم گیر
گر سنایی غمی ست بردل تو	یا غمی باش یا غمی کم گیر

## غزل شماره ۱۸۰: هر زمان چنگ بر کنار مکیر

هر زمان چنگ بر کنار مکیر	دل مسکین من شمار مکیر
یک زمان دکنار مکیر مرا	ور نکیری ز من کنار مکیر
جز به مهر تو میل نیست مرا	جز مراد زمانه یار مکیر
گر نخواهی که بی قرار شوم	جز به نزدیک من قرار مکیر
بر سبایی زده بیدادست	تو کنون طبع روزگار مکیر
به همه عمر اگر کند کنهی	یک کنه را از هزار مکیر

## غزل شماره ۱۸۱: سکوت معنویان را بیاو کار بساز

سکوت معنویان را بیاو کار بساز	لباس مدعیان را بسوز و دور انداز
سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی	لباس مدعیان چیست گفتگوی دواز
مرا که قتنه و پروانه بکاردند	هزار مشعله شمع با دلم انباز
به کرد خویش همی پر م و همی گویم	گهی بسوزد آخر فذلک پرواز
قمارخانه دل را همیشه در باز است	نکرد هیچ کس این در به روی خلق فراز
به برده شاد مباحش وز مانده طیره مشو	برو باز بیار و همی به یار باز



## غزل شماره ۱۸۲: باتابش زلف و رخت ای ماه دلفروز

باتابش زلف و رخت ای ماه دلفروز	از شام تو قدر آید و از صبح تو نوروز
از جنبش موی تو بر آید و گل از مشک	وز تابش روی تو بر آید و شب از روز
بر کرد یکی کرد دل ما و در آن دل	کر جز غم خود یابی آتش زن و بغروز
هر چند همه دقتر عشاق بخواندیم	با این همه در عشق تو، ستیم نو آموز
در مملکت عاشقی از پسته و بادام	بوس تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز
تا دیده ما جز به تو آرام نکیرد	از بوسه ش مهری کن و ز غمزه ش بردوز
با بھر تو هر شب ز پی وصل تو کویم	یارب تو شب عاشق و معشوق مکن روز

## غزل شماره ۱۸۳: تاجازی، همی شناسی ز لایه‌بوز

تاجازی، همی شناسی ز لایه‌بوز	اندر طریق عشق مسلم نه‌ای هموز
عاشق نباشد آنکه مرا و را خبر بود	از سردی زمستان و ز گرمی تموز
در کوی عشق راست نیابی چو تیروزه	تا پشت چون کمان نکنی روی، همچو توز
چون در میان عشق چو شین اندر آدی	چون عین وقاف باش همه ساله پشت قوز
گر مرد این ره‌ی قدم از جان کن و در آمی	ور عاجزی برو تو و دین و ره عجز

## غزل شماره ۱۸۴: دلبر من عین کمالست و بس

دلبر من عین کمالست و بس	چهره او اصل کمالست و بس
بر سر کوی غم او مرد را	هر چه نشانست و بالست و بس
در ره او جستن مقصود از او	هم به سرا که محالست و بس
از همه خوبی که بجوی ز دوست	بوسه ای از دوست حلالست و بس
چند همی پرسی دین تو چیست	دین من امروز سوالست و بس
نزد تو اقبال دواست و عز	نزد من اقبال زوالست و بس
حالی یا هم چو کنم یاد از او	دین من آن ساعت حالست و بس
پرده نم پیش چو بر خاتم	از پس آن پرده وصالست و بس

## غزل شماره ۱۸۵: چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس

چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس	رو که ازین دلبران کار تو داری و بس
بارخ تو کیست عقل جز که یکی بلفضول	باب تو کیست جان جز که یکی بلبوس
کفر معطل نمود زلفت و دین حکیم	نان مودن ببرد ویت و آب عس
بارخ و بازلف تو در سربازار عشق	قنیه میدان در دست عافیت اندر حرس
روی تو از دل ببرد منزلت و قدر ناز	موی تو از جان ببرد توش و توان و هوس
جزع تو بر هم گسست بر همه مردان زره	لعل تو در هم شکست بر همه مرغان قفس
دبر تو با سماع بی خطران چون نجیب	برد تو با خروش بی خبران چون جرس
دایه تو حسن نست ببردت چپ و راست	سایه تو عشق ماست میدودت پیش و پس
هستی دیای حسن از پی او، بچنان	نعل پی تست در تاج سرتست خس
کرد مرا همچو صبح روی چو خورشید تو	تا همه بی جان زخم در ره عشقت نفص
تابه هم آورد سر آن خط چون مورچه	بر همه چنبری نشست عشق تو، همچون مگس
جان همه عاشقان بر لب تو تعییه ست	ای همه با تو همه بی لب تو، همچو کس

انس نايي بست خاک سرکوی تو      نوررخ مصطفایس بود انس انس

## غزل شماره ۱۸۶: ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عس

حیلت چه سازم تا مگر با تو بر آرم یک نفس	ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عس
ترسم ز خست چون پر م کیتی بود بر من قفس	گر من به کویت بگذرم بر آب و آتش بستم
پایم یوسد این جهان کبر تو یا بم دسترس	در جستش روز و شبان گشتم قرین اندام
لیلی تویی مجنون منم دکار تو بسته هوس	از عشق تو قارون منم غرقه در آب و خون منم
باشیم در یک سپهرن مارا کجا گیرد عس	آن شب که پانمان دوتن سازیم حالی را بنجمن
مینم ز بخت، همنشین وصلت ز پیش و بهر پس	خواهی همی دیدن چنین با تو بوم دایم قرین
چون جان و دل دارم ترا این آرزویم نیست بس	چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا

## غزل شماره ۱۸۷: ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس	درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس
در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو	در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
نیکو بشاسم ز زشت در عشقت ای حورا سرشت	اربی تو باشم در بهشت آید به چشمم چون قفس
از نردت ار فرمان بود جان داد نم آسان بود	دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشم بسان لاله با اسکلم بسان ژاله با	هر ساعت از بس ناله با بر من فرو بندد نفس
ای بت شمن پیشت منم جانم تویی و تن منم	کر کافر مگر مومنم محراب من روی تو بس
هر چند بی گاه و به که کمتر کنی بر من نگه	زین کرده باشم سال و مه میدان عشقت را فرس
گر حور خست فی المثل آید بر من با حلال	من بر تو نکلزم بدل جز تو نخواهم هیچ کس
پر بهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو	پس چون کنم کان کوی تو یک دم نباشد بی عس

## غزل شماره ۱۸۸: ای زما سیر آمده بدرو دباش

مانه خوشودیم تو خوشودباش	ای زما سیر آمده بدرو دباش
توبه خون کشتگان مانخودباش	کشته مارا کرفراقت ای صنم
دلبر ادریاب مارازودباش	غرقه دریای هجران توام
توبه وصلت دیگران راسودباش	هجر تو بر مازیانی مانمود
کر نگیری دست ما بدرو دباش	درفراقت کارما از دست شد
کر چه همچون نار بودی دودباش	ای سنایی در شبستان غمش



## غزل شماره ۱۸۹: ای ز خوبی مست مان، هشیار باش

ای ز خوبی مست مان، هشیار باش	ورزستی خفته ای بیدار باش
از شراب شوق رویت عالمی	کشته مستان مان، هشیار باش
کر مه میخواره خوانندت رواست	می به شادی نوش و بی تیار باش
خویشتن داری کن اندر کارها	خضم بر کارست مان بر کار باش
گاه بزم افروز عاشق سوز باش	گاه صاحب درد و ددی خوار باش
زینهار ای دارم اندر گردنت	زینهار ای بت بران زینهار باش
چون ز خصمان خویشتن داری کنی	دستبرد ی بر جهان سالار باش
هم چنین از خویشتن داری مدام	تا توانی سرکش و عیار باش
برد دیوار خود ایمن مباحش	بر حذر مان از دود دیوار باش
کار تو باید که باشد بر نظام	کارهای عاشقان کوزار باش
گرسانی از تو بر خوردار نیست	تو ز بخت خویش بر خوردار باش

## غزل شماره ۱۹۰: ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش

ای سنایی دل بدادی در پی دلدار باش	دامن او کسیر و از هر دو جهان بیزار باش
دل به دست دلبر عیار دادن مرا ترا	گر نبود از عمری اندر عشق او عیار باش
بر امید آنکه روزی بوس یابی از لبش	گر بیاید بود عمری در دهان ما را باش
چشم را بیدار دار اندر غم اوزان کجا	دل نداری تا ترا کویم به دل بیدار باش
گر می خواهی که نوشی صبر کن در صد خار	ورگلی خواهی که بویی در پی صد خار باش
گر نیابی خضر و آ آب حیات اندر ظلم	عیب ناید زان تو در جستن سکندر و ارباب باش
شمع با انوار جانانست و تو پروانه ای	دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه ست کرد شمع خود را سوختن	تو نه آخر کمتر از پروانه ای در کار باش
مستی و عشق حقیقی را به هشیاری شمر	نزد نادان مست و نزد زیرکان بهیاب باش

## غزل شماره ۱۹۱: ای دل اندر نیستی چون دم زنی خار باش

ای دل اندر نیستی چون دم زنی خار باش	شوبری از نام و تنگ و از خودی بنیر باش
دین و دنیا جمله اندر باز و خود مفلس نشین	در صف نارستان خود جمله مفلس وار باش
تاکی از ناموس و رزق و زهد و تسبیح و نماز	بنده جام شراب و خادم خار باش
می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار	کمرن و قلاش و مست و رند و ددی خوار باش
چون همی دانی که باشد شخص، هستی خصم خویش	پس بستیغ نیستی با خلق در پیکار باش
طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی	چون به کف آمد ترا این روز و شب در کار باش
با سرود و رود و جام باده و جانان بساز	وز میان جان غلام و چاکر هر چار باش
از سر کوی حقیقت برگرد و راه عشق	با غرامت، بمنشین و با ملامت یار باش

## غزل شماره ۱۹۲: ای پسر میخواره و قلاش باش

ای پسر میخواره و قلاش باش	در میان حلقهٔ آو باش باش
راه بر پوشیدگی هرگز مرو	بر سر کویی که باشی فاش باش
مهر خوبان بردل و جان نقش کن	سال و مه این نقش را نقاش باش
کم زمان را غاشیه بردوش گیر	مجلس میخواره را فراش باش
گر نداری روز درگاه قدر	چاکر اینانج یا بکتابش باش
میر میران گر نباشی باک نیست	چون سنایی بنده یکتابش باش

## غزل شماره ۱۹۳: بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش

بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش	مشک پاشان از دور زلف و بوسه باران از لبش
صد هزاران جسم و جان افشان و حیران از قماش	از برای بوسه چیدن گرد سایه مرکبش
خنجر می‌در دست و «من یرغب» کنان عیاروار	جسم و جان عاشقان تازان سوی «من برغبش»
بهر دفع چشم زخم مستش را چو من	خیل خیل انجم همی کردند یارب یاربش
سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان	از دو ماه نوشهاب انداز نعل اشبش
کفر و دین و دیو مردم هر زمان چون آسمان	از دو ماه نوشهاب انداز نعل اشبش
دستابر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک	تا چرا بر می‌خورد پروین ز مشک عقربش
دج یا قوتش دیدم، پر ز کوبهای سیم	یارب آن در جش نکوتر بود یا آن کوبش
جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او	گو یا بود دست آب زندگانی مشربش
آفتابی بود گفتی متصل باشش حلال	چون بیدم آن دو تار خسار و شش تو غبغبش
هر زمان از چشم و لعلش، غمزه‌ای و خنده‌ای	جان فروزون کیش دیدم دل ربودن نذبش

کر چه بودم با سانی در جهان عافیت      هم بخوردم آخر الامر از پی حبش حبش

## غزل شماره ۱۹۴: ای سنایی جان ده و در بند کام دل مباح

ای سنایی جان ده و در بند کام دل مباح	راه رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباح
چون نپاشی آب رحمت ناز رحمت کم فروز	در نباشی خاک معنی آب بی حاصل مباح
رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو	سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباح
در میان عارفان جز نکته روشن گویی	در کتاب عاشقان جز آیت مثل مباح
در منای قرب یاران جان اگر قربان کنی	جز بتیغ مهر او در پیش او بسل مباح
گر همی خواهی که با معشوق در هودج بوی	باعد و خصم او، همواره در محل مباح
گر شوی جان جز هوای دوست را مسکن مشو	در شوی دل جز مکار عشق را قابل مباح
روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن	دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباح
در نهادت با تو دشمن معشوق تو	منع او گرنه ای باری بدو مایل مباح

## غزل شماره ۱۹۵: ای جهان افروز دلبرای بت خورشیدفش

ای جهان افروز دلبرای بت خورشیدفش	قنّه عشاق شهری شمه خوبان کش
گاه آن آمد از وصل تو بستایم داد	زین جهان حیل ساز و روزگار کینه کش
باده ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز	مطرب بی ناهید طبع و ساقی خورشیدفش
در جهان مارا کنون شش چیز باید تابود	زخم مابر کعبتین خرمی امروز شش
خانه ای کرم و حریفی زیرک و چکنی حزین	ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش



## غزل شماره ۱۹۶: دلم برد آن دلارامی که در چاه زرخدانش

دلم برد آن دلارامی که در چاه زرخدانش	هزاران یوسف مصرست پیدا دگر یبانش
پریرویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش	زره مویی که چون تیرست بر عشاق مژگانش
بیک دم می کند زنده چو عیسی مرده رازان لب	دم عیسی ست پنداری میان لعل و مرجانش
حلاوت از سکر کم شد چو قیمت آوردنوش	ازین دو چشم گریانم از آن بهای خدانش
ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان	کرم باور نمی داری بیابکر به دندان
که تاجر کوهری بینی که عکسش در شب تاری	فروریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش
اگر پیر این ماهم به مانند فلک آمد	از آن اندر گریبانش بود خورشید تابانش
و یا خورشید پنداری به پیر این بهی هر شب	فرود آید ز گردون و بر آید از گریبانش
نشست ما اگر کو هست و او چون ماه بر گردون	چرا هر دو به هم بنیم از آن رخسار رخسانش
بلا و غارت و لهاست آن زلفین او لیکن	هزاران دل چو او جمعست در زلف پریشانش

## غزل شماره ۱۹۷: برخیز و برو باده بیارای پسر خوش

برخیز و برو باده بیارای پسر خوش	وین گفت مرا خوارم دارای پسر خوش
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت	و اندوه جهان باد شمارای پسر خوش
رنج و غم بیهوده من بردل و بر جان	و آن چیت بخار و بخارای پسر خوش
خواهی که بود خاک دلت افسر عشاق	در باده فزون کن تو خمارای پسر خوش
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت	وز هر دو بر آور تو دمارای پسر خوش
زهد و گنه و کفر و هدی راهمه در هم	در باز به یک دوا تو قمارای پسر خوش
تا زنده شود مجلس ما از رخ و زلفت	در مجلس ما مشک و گل آرای پسر خوش
از جان و جوانی بود ساد سنایی	تا دل نکند بر تو نثارای پسر خوش
صد سجده شکر از دل و از جان به تو آرد	اور از چه داری تو فکارای پسر خوش

## غزل شماره ۱۹۸: الا ای دلربای خوش بیا کلد بهاری خوش

الای دلربای خوش بیا کلد بهاری خوش	شراب تلخ ماراده که هست این روزگاری خوش
سزد کربا به دیدارت بیا راییم مجلس را	چو شد آراسته گیتی به بوی نوبهاری خوش
همی بوییم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه	گل اندر بوستانی نول اندر مرغزاری خوش
گهی از دست تو کیریم چون آتش می صافی	کمی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش
کنون در انتظار گل سراید هر شبی بلبل	غزلهای لطیف خوش به نغمه های زاری خوش
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه روشن	چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش

## غزل شماره ۱۹۹: بر من از عشقت شیخون بوددوش

بر من از عشقت شیخون بوددوش	آب چشمم قطره خون بوددوش
دردل از عشق تو دوزخ می نمود	دکنار از دیده حیچون بوددوش
ای توانگر، پچو قارون از حال	عاشق از عشق تو قارون بوددوش
ای به رخ ماه زمین بی روی تو	مونس من ماه کردن بوددوش
بی تودوش از عمر نشمردم همی	کز شمار عمر بیرون بوددوش
چون شب دوشین شبی هرگز مباد	کز همه شهاغم افزون بوددوش

## غزل شماره ۲۰۰: چه رسمست آن نهادن زلف بردوش

نمودن روز را در زیر شب پوش	چه رسمست آن نهادن زلف بردوش
که از یاقوت کردن چشمه نوش	که از بادام کردن جعبه نیش
هزاران صبحدم از یک بناکوش	بر آوردن برای قننه خلق
فلک را از مه نوحلقه درکوش	تو خورشیدی از آن پیش تو آرند
قدح کبر و کمر بند و قبا پوش	پری و سرو و خورشیدی و لیکن
همه آموخته کرده فراموش	گل و مه پیش تو بر منبر حسن
اگر صد جان دهند باز مفروش	سنایی را خریدستی دل و جان

## غزل شماره ۲۰۱: از فلک در تاب بودم دی و دوش

از فلک در تاب بودم دی و دوش	وز غمت بی تاب بودم دی و دوش
بالب خنک از سرشک دیدگان	در میان آب بودم دی و دوش
گاه می خوردم که از بحر دعا	روی در محراب بودم دی و دوش
بی رخ تو در میان بحر آب	بانید ناب بودم دی و دوش
از کمال بجز در صحرای درد	تیر در پرتاب بودم دی و دوش
صحبت دیدار تو بستم بی	گر چه با اصحاب بودم دی و دوش
بی تو لرزان و طپان بر روی خاک	راست چون سیاب بودم دی و دوش

## غزل شماره ۲۰۲: در عشق تو ای مکار خاموش

بفرود مرا غمان و شد هوش	در عشق تو ای مکار خاموش
تو مهر مرا به یاده مفروش	من عشق ترا به جان خریدم
تو نیز مرا کن فراموش	هرگز نشود غمت زیادم
تا هست غم توام در آغوش	شد خواب ز چشم من رمیده
مرا چه دبی تو خواب خرگوش	مرا چه کشی به چشم آهوی
همچون سر زلفت از بردوش	آویخته شد دلم نکون سار
آمد دل من ز درد در جوش	تا آب رخم فراق تو به سخت
یک روز حدیث بنده بنوش	تا کی ز تو خواهم استعانت
باید تو زهر باشدم نوش	کز زهر حلا بیل از تو یابم
کز زان که نجاتم از غمت دوش	امشب به جهنم ز جور عشقت

## غزل شماره ۲۰۳: دوش تاروز من از عشق تو بودم به خروش

دوش تاروز من از عشق تو بودم به خروش	تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش
می زدم آب صبوری زدودیده بر دل	چون دل از آتش عشق تو بر آوری جوش
گاه چون نای بدم از غم تو باناله	گاه بودم چو کمانچه ز فراقت به خروش
هر شبنم وعده دهی کایم و نایی بر من	چند ازین عشوہ خرم من ز تو ای عشوہ فروش
هم به جان تو که بر یاد لب نوشنت	هر چه در عالم ز هرست توان کردن نوش



## غزل شماره ۲۰۴: ز جرع و لعلت ای سیمین بناکوش

ز جرع و لعلت ای سیمین بناکوش	دلم پر نیش گشت و طبع پر نوش
دو جادوی کسین ساز کمان کش	دو تقاش شکر پاش گهر نوش
که پیش این و آن جان را ودل را	هزاران غاشیه ست امروز بر دوش
چو نیمت آن دو تا لعل پر از کبر	چو نیمت آن دو تا جرع پر از جوش
بدین گویم ز بهی خاموش گویا	بدان گویم ز بهی گویای خاموش
بسا ز نادگیتی را که بردی	بدان لبهای چون می یایه هوش
بسا شیران عالم را که دادی	ز چشم آهوانه خواب خرگوش
زنی گل را و مل را خاک در چشم	چو اندر مجلس آبی زلف بر دوش
ز مستی باز کرده بند کرت	ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش
ز جزعت خانه خانه دل شود خون	ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش
گریند در عدم هر روز و هم شب	ز شرم روی و مویت چون دی و دوش
تو جانی گرنه ای در بر عجب نیست	که جان در جان در آید نه در آغوش

مکار از سر آزاد مردی	حدیث دردناک بنده بنوش
مرا چون از ولی بخریده ای دی	کنونم بر حد و امروز مفروش
مرا گشتی فراموشم مکن نیز	تو روی از بهر این مخراش و مخروش
که گشت از بهر یاد جزع و لعلت	سنایی را فراموشی فراموش

## غزل شماره ۲۰۵: چون نهی زلف تافته برکوش

چون نهی زلف تافته برکوش	چون نهی جعبافته بر دوش
از دل من رمیده کرد صبر	وز تن من پریده کرد هوش
نه عجب کر خروش من بغرود	تا شد آن عارض تو غالیه پوش
ماه در آسمان سیاه شود	خلق عالم بر آورد خروش
تا به وقت سپیده دم یک دم	به غنوم در انتظار تو دوش
گاه بودم بره فلکنده دو چشم	گاه بودم به در نهاده دو کوش
خار من کرد دراز وصال تو گل	زهر من کرد دراز حال تو نوش

## غزل شماره ۲۰۶: ای جور گرفته مذہب و کیش

ای جور گرفته مذہب و کیش	این کبر فروزه از سر خویش
بز خوب کلو از آن لب خوب	بز خوبی و لطف بیچ مندی
تا دور شدی ز پیش چشمم	عشقت چه غم نهاده از پیش
هر ساعت صبر من بود کم	هر ساعت درد من بود بیش
از کیش و طریقتم چه پرسی	عشقت مرا طریقت و کیش
گفتم بزیم به کام با تو	هرگز نرید به کام درویش

## غزل شماره ۲۰۷: آن کرشم زلف تو که ز دبر دل من نیش

آن کرشم زلف تو که ز دبر دل من نیش	از ضربت آن زخم دل نازک من ریش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان	نام تو بود اول و پای تو بود پیش
بگنر که همی با من و با تو چکند چرخ	بر هر دو همی چون شمر و مکرو فن خویش
هر شب که کند عشق شکلیابی من کم	هم دگر در خوبی و زیبایی تو بیش
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاحه	از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش
خود چون بود آخر به غم هجر گرفتار	آن کس که به اول نبود عافیت اندیش

## غزل شماره ۲۰۸: ای زلف تو تکیه کرده بر کوش

ای زلف تو تکیه کرده بر کوش	ای جعد تو حلقه کشته بر دوش
ای کرده دلم ز عشق مضنون	وی کرده تنم ز بهر مدبوش
چون رزم کنی و بزم سازی	ای لاله رخ سمن بناکوش
گویند ترامه قدح کیر	خوانند ترابت زره پوش
کیرم که مرا شبی به خلوت	تاروز نگیری اندر آغوش
نیکو نبود که بی گناهی	یک باره مرا کنی فراموش
کیرم که سنایی از غمت مرد	باری سخنش به طبع بنیوش
بی روی تو بود دوش تا صبح	از ناله او جهان پر از جوش
یارب شب کس مباد هرگز	زینگونه که او گذاشت شب دوش

## غزل شماره ۲۰۹: ای بس قبح درد که کرد دست دلم نوش

دور از لب و دندان ثنابی خبران دوش	ای بس قبح درد که کرد دست دلم نوش
که رقص همی کرد بر آن حال دل و هوش	که بوسه همی داد بر آن در لب و چشم
که صبر همی گفت که ای آه تو مخروش	که عقل همی گفت که ای طبع تو کم نال
عشق آمده بانیش که مان ای دل و جان نوش	درد آمده پاداش که بین ای سرو تن داد
از علم به عین آمد و ز گوش به آغوش	دردی که به افسانه شنیدم همه از خلق
خورشید که دیدست یه کرده بناکوش	در حجره چشم آمد خورشید خیالش
این دیده نه در خواب و نه بیدار چون خروش	در حسرت آن دیده چون دیده آهو
غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو نیوش	حسرت سوی چشم آمده کای چشم تو منکر
در گوش دلم خوانده ترایم تو مخروش	با چشم سرم گفته ترایم تو منکر
شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش	ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم
یارب که بنیم به عیان آن رخ نیکوش	این خود صفت نقش خیالست چه چیزست

او غلبه بر کوش و ره‌ی غاشبه بردوش	او بلبله بر دست و خرد سلسله در پای
در بندگی آنجا که و را حلقه مرا کوش	در عاشقی آنجا که و را پای مرا سر
سی روز برانگیخته از گوشه شب پوش	صد روح در آویخته از دامن کمره
در مکتب او کرد همه تخته فراموش	آوازه در افتاده به هر جا که سنایی



## غزل شماره ۲۱۰: تابه بستنم نشاندی بر بساط انبساط

تابه بستنم نشاندی بر بساط انبساط	تا به گمانم در بر آوردی و ماندی در بساط
بر کشاد از قمر و لطف لشکر قمرت کمین	تابه دلهام درنگون شد رایت انس و نشاط
من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل	تا بوم کارم جهاد و تا زیم شغلم رباط
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی	تا بود خون مرا با خاک روزی اختلاط
در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم	خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان	حاک باشم زیر پای چاکران اندر بساط
احتیاط و خرم کردم در بلا و در عشق	تیغ تقدیر آمد و شد پاک خرم و احتیاط
ره ندانم جز به لطفت گر کنی لطفی سزا است	ره نداند جوبه پستان طفل خرد اندر قاط
هر که بگذارد صراط آید به درگاه بهشت	من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط
از دل آمد بر سنایی کس مباد اندر جهان	گر نماند بر بساط قرب شایان بی نشاط

## غزل شماره ۲۱۱: ای زلف تو بند و دام عاشق

ای زلف تو بند و دام عاشق	ای روی تو ناز و کام عاشق
در جستن تو بسی جهانها	بگذشته به زیر کام عاشق
بنمای جمال خویش و بفرای	در منزلت و مقام عاشق
وز شربت لطف خویش ترکن	آخر یک روز کام عاشق
وز باده وصل خویش پر کن	یک شب صنما تو جام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست	از عشق تو تنگ و نام عاشق
بشنو جانم از سنایی	تا بگذارد پیام عاشق
بر عاشق اگر سلام نکنی	باری بشنو سلام عاشق

## غزل شماره ۲۱۲: خویشتن داری کنیدی عاشقان باد و عشق

خویشتن داری کنیدی عاشقان باد و عشق	گر چه ماباری نه ایم از عشق بازی مرد عشق
ماه مه دعوی کنیم از عشق و عشق از ماه رنج	عاشق آن یابد که از معنی بود در خورد عشق
عشق مردی هست قائم کبر و جانها برد	پاک بازی کو که باشد عاشق و هم برد عشق
کرد عشق آسمان بیتی کاب رخ را کم زنی	آب رخ در باز تار و زری رسی در کرد عشق
خیره سرتاکی زنی، همچون زنان لاف دروغ	ناخنده شربت وصل و ندیده درد عشق
ای سنایی توبه باید کردن از معنی ترا	گر بر آید موکب رندان و بردا برد عشق

## غزل شماره ۲۱۳: تادل من صید شد در دام عشق

تادل من صید شد در دام عشق	باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلاگز عاشقی من دیده ام	باز چون افتاده ام در دام عشق
در زانم مست و بی سامان کند	جام شور انگیزد و آشام عشق
من خود از بیم بلای عاشقی	بر زبان می نذرانم نام عشق
این عجب ترکز همه خلق جهان	نزد من باشد همه آرام عشق
جان و دین و دل همی خواهد ز من	این بدست از سوی جان پیغام عشق
جان و دین و دل فدا کردم بدو	تا مگر یک ره بر آید کام عشق

## غزل شماره ۲۱۴: از حل و از حرام گذشتت کام عشق

از حل و از حرام گذشتت کام عشق	هستی و نیستی ست حلال و حرام عشق
تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد	ز نار و کفر و میکده آمد نظام عشق
حالیست راه عشق ز هستی بر آن صفت	کز روی حرف پرده عشقت نام عشق
بر نظم عشق مهره فرو باز بهر آنک	از عین و شین و قاف به شد قوام عشق
چندین هزار جان مضمین سفرگزید	جانی هنوز تکیه نرود در مقام عشق
این طرفه ترک هر دو جهان پاک شد ز دست	با این هنوز کردن ماز و روم عشق
بر خاست اختیار و تصرف ز فعل ما	چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق
اندر کنشت و صومعه بی بیم و بی امید	در باقیم صد الف از بهر لام عشق
برداشت پرده های تشابه ز بهر ما	تا روی داد سوی دل ما پیام عشق
مستی همی کنم ز شراب بلا و لیک	هر روز بر ترست چمن از دحام عشق
آزاده مانده ایم ز کام و هوای خویش	تا کشته ایم از سر معنی غلام عشق
دامت راه عشق و نهاده به شاهراه	با دام و بند خلق سنایی به دام عشق

زان دولتی که بی خبران را نصیبه است      کم باد نام عاشق و کم باد نام عشق  
چون یوسف سعید بفرمودم این غزل      بادا دوام دولت او چون دوام عشق

## غزل شماره ۲۱۵: تاجان باشد نخواهم در جهان بهران عشق

عاشقم بر عشق و هرگز نشکنم پیمان عشق	تاجان باشد نخواهم در جهان بهران عشق
نام من باد نوشته بر سردیوان عشق	تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان
شرط باشد بر نهم سر بر خط فرمان عشق	خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند
جان بر افشانم همی از خرمی بر جان عشق	در میان عشق حالی دارم اردانی چنانک
هر که با خوبان سواری کرد در میدان عشق	در خم چوگان زلف و لبران انداخت دل
کرده ام دل، همچو کوی اندر خم چوگان عشق	من درین میدان سواری کرده ام تالا بزم
تا شد او بر مان خوبی من شدم بر مان عشق	در جهان بر مان خوبی شد بت و دلدار من

## غزل شماره ۲۱۶: من کیستم ای مکار چالاک

من کیستم ای مکار چالاک	تا جامه کنم ز عشق تو چاک
کی زهره بود مرا که باشم	زیر قدم سبک ترا خاک
صد دل داری تو چون دل من	آویخته سرنگون ز قتراک
در عشق تو غم مرا خوشادی	وز دست تو زهر، بمحو تریاک
در راه رضای توبه جانت	گر جان بدهم نیایم باک
از هر چه برو نشان تو نیست	بیزار شدتم از دل پاک
شوریده سر دوزلف تو هست	شور دل مردم هوسناک
در کار تو شد سرنمایی	زین نیست ترا خبر هماناک



## غزل شماره ۲۱۷: ای بلبل وصل تو طربناک

ای بلبل وصل تو طربناک	وی غمزت زهر و خنده تریاک
ای جان دو صد هزار عاشق	آویخته از دوال قمر اک
افلاک توانگر از ستاره	در جنب ستاره تو مفلک
دربند تو سر زنان کردون	باطوق تو کردنان سرناک
از بهر شمارش ستاره	پیشانی ماه تخته خاک
از زلف تو صد هزار منزل	تا روی تو همه خطرناک
ای نقش نگین تو «لعرک»	وی خلعت خلعت تو «لولاک»
بر بوی خط تو روح پاکان	از عقل بسته تخته پیاک
بانقش تو کفنه نقش بندت	«لولاک لما خلعت الافلاک»
از رشک تو آفتاب چون صبح	هر روز قبای نو کند چاک
باتابش تو به ماه نیسان	گشته می صرف غوره بر تاک
از کرد و رکاب تو سنایی	مانده مرکب تو چالاک

باکیش نه از کس و کز افست      آن تو و آنکه از کسش باک؟

## غزل شماره ۲۱۸: در زلف تو دادند مکارا خبر دل

مغذورم اگر آمده‌ام بر اثر دل	در زلف تو دادند مکارا خبر دل
یاراه مرا باز ناتوبه بردل	یادل بر من باز فرست ای بت مهر و
بابی تو نداریم دل خویش و سر دل	نی نی که اگر نیست ترا هیچ سرما
تاکه جگر یار خورد که جگر دل	چندین سر اندیشه و تیار که دارد
هر چند که صعب ست مکارا خطر دل	بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما
بستیم به جان بر غم عشقت کمر دل	تادل کم عشق تو در بست به شادی
خنیر تاحر دو خرامیم به پیرامن گل	چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل
تابیار است چو روی تو رخ روشن گل	تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره رخ
ز غم گل چو من از عشق تو ای خرمین گل	همه شب فاخته تا روز همی گرید زار
در هوای رخ تو دست من و دامن گل	زان که گل بنده آن روی خوش خرم تست
تابسی جلوه گرمی کرد هوای بر تن گل	گل برون کرد سراز شاخ به دل بردن خلق
با گل عارض تو راست نیاید فن گل	تا گل عارض تو دید فرو ریخت ز شرم

## غزل شماره ۲۱۹: ای ساقی خیز و پر کن آن جام

ای ساقی خیز و پر کن آن جام	کافقاده دلم ز عشق در دام
تا جام کنم ز دیده خالی	وز خون دو دیده پر کنم جام
ایام چو بابسی فرو برد	تا کی بندیم دل در ایام
خیریم و رویم از پس یار	کیریم دوزلف آن دلارام
باشیم مجاور خرابات	چندان بخوریم باده خام
کز مستی و عاشقی ندانیم	کاندر کفریم یاد اسلام
کردی کتیم خاصکانیم	امروز شدیم جملگی عام
امروز زمانه خوش گذاریم	تا فردا چون بود سرانجام

## غزل شماره ۲۲۰: هر شب نماز شام بود شادیم تمام

هر شب نماز شام بود شادیم تمام	کلید رسول دوست حلا نرد ما خرام
خورشید هر کسی که شب آید فرو رود	خورشید ما بر آید هر شب نماز شام
روز فراق رفت و برآمد شب وصال	ای روز مستطع شو ای شب علی الدوام
ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود	تا جان بوده تن تو خداوند من غلام
هر که که خدمت آیم ای دوست پیش تو	شادی حلال کردد اندوه و غم حرام

## غزل شماره ۲۲۱: بس که من دل رابه دام عشق خوبان بسته ام

وز نشاط عشق خوبان توبه با بکسته ام	بس که من دل رابه دام عشق خوبان بسته ام
من دل و جان رابه تیر غمزه او خسته ام	خسته اورا که او از غمزه تیر انداخته ست
دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام	هر کجا شوریده ای را دیده ام چون خویش تن
من چو مغزولان چرا در گوشه ای بنشته ام	دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
با سلامت هم نشینم و ز ملامت رسته ام	چون به ظاهر بنگری در کار من کوئی مگر
تانه پنداری که از دام ملامت جسته ام	این سلامت را که من دارم ملامت در قیاست
از جنای دوستان از دیدگان بکسته ام	تو بدان مگر که من عقد نشاط خویش را
عقد های نو که از در سخن پیوسته ام	باش تا بر کردن ایام بند و بخت من

## غزل شماره ۲۲۲: دلبر اتا نامه غزل از وصال خوانده ام

ای بسا خون دلاکز دیده بر رخ رانده ام	دلبر اتا نامه غزل از وصال خوانده ام
گرچه هر تیری که اندر جعبه بد نشانده ام	بر نشان هرگز ندیدم بر دل بی رحم تو
یاد دل از دست غم بجران تو بر مانده ام	ظن مبرجانا که من برگشته ام از عاشقی
کاش دل را به آب دیدگان نشانده ام	زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش
زان که روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده ام	حق خدتهای بسیار مرا ضایع مکن
رحم کن بر من مکار از آنکه بس در مانده ام	هم تو رس فریاد عالم حرمت دیرینه را

## غزل شماره ۲۲۳: بربندارم دل ز مهرت دلبر اتا زنده ام

بربندارم دل ز مهرت دلبر اتا زنده ام	ورچه آزادم ترا تا زنده ام من بنده ام
مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل	نیست روی رستگاری زو مرا تا زنده ام
از هوای هر که جز تو جان و دل بر دوده ام	وز وفای تو چونار از ناردان آکنده ام
عشق تو بردین و دنیا دلبر اکزیده ام	خواجگی در راه تو در خاک راه افکنده ام
تا بدیدم درج مروارید خندان ترا	بس عقیقا کز دریغ از دیده سپراکنده ام
تابه من بر لشکر اندوه تو بکشد دست	از صلاح و نیکنامی دست بافشانده ام
دست دست من بد از اول که در عشق آمدم	کم ز دم تا لاجرم در ششدره درمانده ام



## غزل شماره ۲۲۴: صنم تابزیم بنده دیدار توام

صنم تابزیم بنده دیدار توام	بتن و جان و دل دیده خریدار توام
تومه و سال کمر بسته به آزار منی	من شب و روز جگر خسته ز آزار توام
گر چه از جور تو سیر آمده ام تابزیم	بکشم جور تو زیراکه گرفتار توام
زان نکردی تو همی ساخت بر من که ترا	آگهی نیست که من سوخته زار توام
گر چه آرایش خوبان جهانی به حال	به سر تو که من آرایش بازار توام
نه عجب گر بکشم تلخی گرفتار ترا	زان که من شیفته خوبی دیدار توام
دزد شبر و منم ای دلبر اندر غم تو	چون سنایی ز پی وصل تو عیار توام
گر چه عشاق دل آسوده گفتار مند	من همه ساله دل آزرده گرفتار توام

## غزل شماره ۲۲۵: بستان یار قلندرمانده ام

بستان یار قلندرمانده ام	زان دو چشمش مست و کافرمانده ام
تا همه رویت یارم، همچو گل	من همه دیده چو عبهرمانده ام
بردم مار آدم نگاه پای	زان چو کرشم دست بر سرمانده ام
در هوای عشق و بند زلف او	هم معطل هم معطرمانده ام
بر امید آن دو تا مشکین رسن	پای تا سر، همچو خنجرمانده ام
چنگ در زنجیر زلفینش زدم	لاجرم چون حلقه بردمانده ام
دورم از تو تا به روزی چشم و دل	در میان آب و آذرمانده ام
از خیال او و اشک خود مقیم	دیده در خورشید و اخترمانده ام
هم ز چشمت وز دلت کز چشم و دل	اندر آبان و در آذرمانده ام
دخل و خرج روز شب را در میان	در سه رویی چو دفترمانده ام
افسری نهاد ز آتش بر سرم	تا چنین فی خشک و فی ترمانده ام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع	مرده فرق و زنده افسرمانده ام

مخلص و مخلص منم زیر امرا	دل نماند و من ز دلبر مانده ام
عیسی اندر آسمان خربازمین	من نه با عیسی نه با خر مانده ام
بی نیست او تاسیابی با نیست	با سنیابی زین قبل در مانده ام

## غزل شماره ۲۲۶: تابر آن روی چوماه آموختم

عالمی بر خویشتن بفروختم	تابر آن روی چوماه آموختم
دیده عقل و بصر بردو ختم	پاره کرده پرده صبر و صلاح
تا چراغ وصل را فروختم	رایت عشق از فلک بفراختم
خرمن طاعت به آتش سوختم	بابت آتش رخ اندر ساختم
کعبه وصلش ز بهران تو ختم	اسب در میدان وصلش تاختم
رندی و ناراستی آموختم	جامه عفت برون انداختم

## غزل شماره ۲۲۷: از همت عشق بافتوحم

از همت عشق بافتوحم	پایسته عشق بلفتوحم
بر بود ز بوی زلف عظم	بفرود ز آب روی روحم
از موی سیاه اوست شامم	وز روی نکوی او صبحم
یک بوسه ازو بیافتم بس	آن بود ز عشق او فتوحم
زان بوسه بهمچو آب حیوان	اکنون نه نسایم که نوحم
نی نی که برفت نوح آخر	من نوح نیم که روح روحم
آن روز که ریخت از سنایی	آن توبه که گفت من نصوحم

## غزل شماره ۲۲۸: دگر بارای مسلمانان به قلاشی در افتادم

دگر بارای مسلمانان به قلاشی در افتادم	به دست عشق رخت دل به میخانه فرستادم
چو در دست صلاح و خیر جز بادی نمی دیدم	همه خیر و صلاح خود به باد عشق در دادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم به قریای	که از رندی و قلاشی نهادستند بنیادم
مده پندم که در طالع مرا عشقت و قلاشی	کجا سودم کند پندت بدین طالع که من زادم
مرا یک جام باده به ز چرخ اندر جهان توبه	رسیدای ساقیان یک ره به جام باده فریادم
نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم	نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم
زرنج و زحمت عالم به جام می در آورم	که جام می تواند بر دیک دم عالم از یادم
الا ای پسر زردشتی به من بر بند زناری	که من تسبیح و سجاده ز دست و دوش بنهادم

## غزل شماره ۲۲۹: تامن به تو ای بت اقدی کردم

برخویش به بی دلی ندی کردم	تامن به تو ای بت اقدی کردم
دین و دل خویش را فدای کردم	از بهر دو چشم پر ز سحر تو
در شهر ز خویش زاهدی کردم	آن وقت بیا که من ز مستوری
خود را ز پی تو ملحدی کردم	بچون تو شدم مغ از دل صافی
مال و تن خویش را سدی کردم	در طمع وصال توبه نادانی
از راه مغان ره هدی کردم	کز رفیق سنایی اندرین حالت

## غزل شماره ۲۳۰: دستی که به عهد دوست دادیم

دستی که به عهد دوست دادیم	از بند نفاق برگشادیم
زان زهد مخفی برستم	در دام تعلق اوقادیم
از پیش سجاده بر کر فتم	طاعات ز سرفرو نهادیم
وز دست ریافرو نشستم	در پیش هوا بایستادیم
تن را به عبادت آزمودیم	دل را به امید عثوه دادیم
اندوه به کردمانگرود	چون شاد به روی میردادیم



## غزل شماره ۲۳۱: ماعاشق همت بلندیم

ماعاشق همت بلندیم	دل در خود و در جهان چه بندیم
آن به کی قلندری وار	می گیریم ار چه دانشمندیم
از بهر سپهر به سرباییم	وز بهر جگر جگر بندیم
ار بیج شکار حاجت آید	خود را به دو دست ما کمندیم
بایک دوسه جام به که خود را	ز نار چهار کرد بندیم
خود را به دو باد و امانیم	چون زیر هزار گونه بندیم
ای یار ز چشم بد چه ترسی	بر آتش می چو ما سنجیم
چندان بخوریم می که از خود	آگه نشویم زان که چندیم

## غزل شماره ۲۳۲: خیز تا مایک قدم بر فرق این عالم زنیم

خیز تا مایک قدم بر فرق این عالم زنیم	وین تن مجروح را از مجلسی مرهم زنیم
تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین	در گذار مره اصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوار بر کشیم از تن سلب	پس تبار ابرو پوشیم و کف بر هم زنیم
از علایقها جدا گردیم و ساکن تر شویم	بر بساط نیستی یک چند گاهی دم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم	بر قهای ملحدان زان ضررتی محکم زنیم
آتش نفس بھج اریج کون تنیزی کند	ماه آب قوت علوی برو بر نم زنیم
بار خدمت راه کشتی سعادت در کشیم	پس خروشی بر کشیم و کشتی اندریم زنیم
اسب شوق اندر بیابان محبت تا زنیم	کوی بر بایم و لیک اندرین عالم زنیم
پیش تا سخله زمانه بر فراقم کم زند	خیز تا بر فرق این سخله زمانه کم زنیم

## غزل شماره ۲۳۳: خیز تا بر یاد عشق خوب رویان می زنیم

خیز تا بر یاد عشق خوب رویان می زنیم	پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم
از نوای ناله نئی گوشه را پر کنیم	وز فروغ آتش می چهره ما را نحوی زنیم
چون درین مجلس به یادنی بر آید کارها	ما زمانی میت خوانیم و زمانی نی زنیم
ز حمت ما چون زمامی پاره ای کم می کند	خرقه بفروشیم و خود را بر صراحی می زنیم
چنگ در دلبر زنیم آن دم که از خود غلیسیم	پس تُیم اکنون چو غایب چنگ در وی کی زنیم
از برای بی نشانی یک فروغ از آه دل	در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم
دقتر ملک دو عالم را فرو شویم پاک	هر چه آن ما را نشناست آتش اندر وی زنیم

## غزل شماره ۲۳۴: پسرا خیر تا صبح کنیم

پسرا خیر تا صبح کنیم	راح را، همشین روح کنیم
مفسانیم یک زمان بگذار	از شرابی دو تا فتوح کنیم
باده نوشیم بی ریا از آنک	باریا توبه نصوح کنیم
حال باشعر فرخی آریم	رقص بر شعر بلفتح کنیم
ور بود ز حمتی زنا جنسی	به نیازی دعای نوح کنیم
ور سنایی هنوز خواهد خفت	پیش از و ما همی صبح کنیم

## غزل شماره ۲۳۵: خیز تاد صف عقل و عافیت جولان کنیم

خیز تاد صف عقل و عافیت جولان کنیم	نفس کلی را بدل بر نقش شاد روان کنیم
دشنه تحقیق برداریم ابراهیم وار	گو سفند نفس شهوانی بدو قربان کنیم
کبر بر آرد سرچو فرعون اندرین ره شہوتی	ما بر او از عقل سد موسی عمران کنیم
درد دل از خیل خیال از سحر دستان آورد	از دخت صدق بر روی صد عصا شعبان کنیم
بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان	مهر غزل از الی نقش جاویدان کنیم
عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ	نقش تقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم
پرده از روی صلاح و زهد و عفت بردریم	خانه را بر عقل رعنا یک زمان زندان کنیم
عاشق و معشوق و عشق این هر سه را دیک صفت	که ز لیجائی نبی که یوسف کنعان کنیم
روح باطن گر چو یوسف کم شدت از پیش ما	ما چو یعقوب از غمش دل خانه آخزان کنیم
نار عشق و باد غم و خاک دانش و آب جرم	عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

## غزل شماره ۲۳۶: گفتم از عشقش مگر بگریختم

خوبه دام آمد کنون آویختم	گفتم از عشقش مگر بگریختم
شورشاندم که شورانگیختم	گفتم از دل شور بشانم مگر
سخت تر شد بند تا بگریختم	بند من در عشق آن بت سخت بود
من به جای خاک آتش ریختم	عاشقان بر سراگر ریزند خاک
از عیش کافور حسرت ریختم	بر بناکوش سیاه منک رنگ
گرچه از صد گونه رنگ آمیختم	عاجزم با چشم رنگ آمیز او

## غزل شماره ۲۳۷: الا ای ساقی دلبردار از می تسی دستم

الا ای ساقی دلبردار از می تسی دستم	که من دل را دکر باره به دام عشق بر بستم
مرا فصل بهار نو به روی آورد کار نو	دلم بر بود یار نو بشد کار من از دستم
اگر چه دل به نادانی به اودادم به آسانی	نذارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم
چو روی خوب او دیدم ز خجانبان مهر بیریدم	ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بکشتم
چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری	به من ده باده سوری ملکیک ره کنی مستم
کنون از باد می سودن نخواهم یک دم آسودن	که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من، مستم

## غزل شماره ۲۳۸: من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم

من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم	کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
داشتم در بر نگاری را که از دیدار او	پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم
نرکس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل	تابه هنگام سحر هر هفت در برداشتم
بر نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم	لب نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم
دست او بر کردن من، همچو چنبر بود و من	دست خود در کردن او، همچو چنبر داشتم
بامدادان چون نکه کردم بسی فرقی نبود	چنبر از زرد داشت او سوسن ز غنبر داشتم
چون موزن گفت یک الله اکبر کافر م	کر امید آن دگر الله اکبر داشتم



## غزل شماره ۲۳۹: ترادل دادم اسی دلبر شبت خوش باد من رفتم

ترادل دادم اسی دلبر شبت خوش باد من رفتم	تودانی بادل غمخور شبت خوش باد من رفتم
اگر وصلت بکشت از من روادارم روادارم	کر رفتم بجزرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم
سیردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا	زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم
به چهره اصل ایمانی به زلفین مایه کفری	ز جور هر دو آفتگر شبت خوش باد من رفتم
میان آتش و آجم ازین معنی مرا بینی	لبان خشک و چشتم تر شبت خوش باد من رفتم
بدان راضی شدم جاناکه از عالم خبر پرسی	ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

## غزل شماره ۲۴۰: تابه رخسار تو نگه کردم

عیش بر خویش تن به کردم	تابه رخسار تو نگه کردم
بر رخ از خون دیده ره کردم	تاره کوی تو بدانستم
روز چون زلف تو سیاه کردم	تا سر زلف تو بود دلم
حاک بر سر هزار ره کردم	دست بردل هزار بار زدم
نیک در کار تو نگه کردم	کردگار ز بهر فتنه محاش
صفت روی تو به مه کردم	گنه آن کردم ای محار که دوش
توبه کردم اگر گنه کردم	عذر دوشینه خواستم امروز

## غزل شماره ۲۴۱: به دردم به دردم که اندیشه دارم

به دردم به دردم که اندیشه دارم	کز آن یاسمین بر تنی شد کنارم
به وقتی که دولت بیوست بامن	بیوست بهر ش به غم روزگارم
که داند که حالم چگونهست بی تو	که داند که شهاهی چون گذارم
خیالش ربود دست خواب از دو چشم	گرفتش باید همی استوارم
ز من برد نرمک همی هوشیاری	کنون با غم او نه بس هوشیارم
اگر غمناک را غم اندر دل آمد	چرا غم من چون دل ندارم
چون آن کوهر پاک از من جدا شد	سزد که من از چشم یاقوت بارم
وگر من نیایم به آزاد مردی	بیند مردم که چون بی قرارم
همی دادند به زمانه همان را	اگر داد دادی ز رفتی محارم
چو من یادگارش دل را دارم	دهد بهر کوئی به جان زینهارم

## غزل شماره ۲۴۲: ای یار سرمهر و مراعات تو دارم

ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم	ای یار سرمهر و مراعات تو دارم
جان و دل و دین و وقف مراعات تو دارم	طااعات و مراعات ترا فرض شناسم
جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم	حاجات تو گره هست به جان و دل و دینم
بار دگر امید مناجات تو دارم	یک بار مناجات تو در وصل شنیدم
گر هیچ به بد قصد کافات تو دارم	هر چند به بد قصد کنی جان و سر تو
من روی همه سوی خرابات تو دارم	گر صومعه خویش خرابات کنی تو
کاین هر دو بر شمشاد و شهادت تو دارم	شدر کن و شهادت بیر جان و دل من

## غزل شماره ۲۴۳: روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم

روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم	آن روز دل خلق و سرخویش ندارم
چندین چه کنی جور و جابا من مسکین	چون طاقت هجرت من درویش ندارم
در محرمه عشق و غمت سوخته گشتم	زین بیش سرگفت و کجایش ندارم
تا سلسله عشق تو بر بست مرادست	جز سلسله بردست دل ریش ندارم
زان غمره غماز غم افزای تو بر من	اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

## غزل شماره ۲۴۴: الحق نه دروغ سخت زارم

حق نه دروغ سخت زارم	تاقتنه آن بت عیارم
من پار شراب وصل خوردم	امسال هنوز درخارم
صاحب سرد و رنج گشتم	تا با غم عشق یار غارم
قتال ترین دلبرانست	قلاش ترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش	از دیده و دل در آب و نارم
باحسن و جمال یار جنتست	باد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوزناکش	بنگر که همیشه سازگارم
کر منزل عشق او درازست	سگر ایندرا که من سوارم
در شادی عشق او همیشه	من بر سر کنج صد هزارم
منکر تو بتابد آنکه امروز	چون موی تو هست روزگارم
فردا صنا به دولت تو	کردد چون تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم	یک روز تو باش غمگوارم

تا چند سالی توان را      چون خربه زرخ فروگذارم

## غزل شماره ۲۴۵: می ده پسر که در خمارم

می ده پسر که در خمارم	آزاده جور روزگارم
تامن بزیم پیاله بادا	بردست زیار یادگارم
می رنگ کنده جامم اندر	بس خون که ز دیده می بارم
از حلقه و تاب و بند زلفت	هم مومن و بسته ز نامم
ای ماه در آتشم چه داری	چون با تو ز نار نیست عارم
تنامه ام از تو بر کناری	جویست ز دیده بر کنارم
خواهم که شکایت تو گویم	از بیم دوزلف تو نیارم
گر ماه رخان تو بر آید	از من ببرد دل و قرارم
امروز که در کفم نبیست	انده جهان بتا چه دارم
مولای پیاله بزرگم	فرمانبر دور بی شمارم
در مغلده با بود مقامم	در مصطفی با بود قرارم
از شهنه شهر نیست بیمم	در خانه بجز نیست کارم



هر چند ز بخت بد به دردم      هر چند به چشم خلق خوارم  
بارود و سرود و بادۀ نَب      ایام جهان همی گذارم

## غزل شماره ۲۴۶: چو آمد روی برویم که باشیم من که من باشیم

چو آمد روی برویم که باشیم من که من باشیم	که آنکه خوش بود با من که من بی خوشتن باشیم
من آنکه خود کسی باشیم که در میدان حکم او	نه دل باشیم نه جان باشیم نه سر باشیم نه تن باشیم
چه جای سرکشی باشد ز حکم او که درویش	چو شمع آنگاه خوش باشیم که در گردن زدن باشیم
چو او با من سخن گوید چو یوسف وقت لا باشد	چو من با او سخن گویم چو موسی گاه لن باشیم
سخن پیدا و پنهان ست و او آن دوست دارد	که چون با من سخن گوید من آنجا چون و شن باشیم
چو یخود بر برش باشیم ز وصف اندر کنف باشیم	چو با خود بردش باشیم ز هجر اندر کفن باشیم
مراد عالم عشقش میسر از شیب و از بالا	مهم تاد فلک باشیم کلم تاد چمن باشیم
مرا که پایه ای بینی بدان کان پایه او باشد	بر او که سایه ای بینی بدان کان سایه من باشیم
سنایی خوانم آن ساعت که فانی گشتم از سنت	سنایی آنکسی باشیم که در بند سنن باشیم

## غزل شماره ۲۴۷: فراق آمد کنون از وصل بر خوردار چون باشم

فراق آمد کنون از وصل بر خوردار چون باشم	جدا کردید یار از من جدا از یار چون باشم
به چشمم ارنیتم کنج عشیق و لولو و کوهر	عشیق افشان و کوهر بنیز و لولو بار چون باشم
کسی کو بست خواب من در آب افکندنداری	چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم
بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم	دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم
دانش نیم دینارست و دینارست روی من	چو از دینار بی بهرم به رخ دینار چون باشم
ز بی خوابی همی خوانم به عدا این غزل هر دم	«همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم»

## غزل شماره ۲۴۸: رواداری که بی روی تو باشم

رواداری که بی روی تو باشم	ز غم باریک چون موی تو باشم
همه روز و همه شب معکف وار	نشسته بر سر کوی تو باشم
به جوی تو همه آبی روانست	سزدگر من هوا جوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند	به جان جوینده روی تو باشم
اگر زلفین چو کان کرد خواهی	مرا بپذیر تا کوی تو باشم
به باغ صحبت دلشاد و خرم	زمانی بر لب جوی تو باشم
مکارینا تو با چشم غزالی	رها کن تا غزل گوی تو باشم

## غزل شماره ۲۴۹: من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم

من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم	دیده حال کنم بار جفای تو کشم
ملک الموت جفای تو ز من جان ببرد	چون به دل بار سرافیل وفای تو کشم
چکند عرش که او غاشیه من نکشد	چون به جان غاشیه حکم و رضای تو کشم
چون زمان رشک بر ندایمینی و عافیتی	بر بلایی که به جای تو برای تو کشم
نخشم و رنجشم باده زدست تو چشم	نکشم و ربکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده به یاد کف دست تو خورم	ور کشم سرمه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپریم آنکه که هوای تو کنم	جز وفا نشمرم آنکه که جفای تو کشم
بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم	شاخ غروریدم آنکه که بلای تو کشم
به خدای ارتوبه دین و خردم قصد کنی	هر دورا گوش گرفته به سرای تو کشم
ورتوبامن به تن و جان و دلم حکم کنی	هر سه رارقص کنان پیش هوای تو کشم
من خود از نسبت عشق تو سنایی شده ام	کی توانم که خطی کردشای تو کشم

## غزل شماره ۲۵۰: چو دانستم که گردن ده ست عالم

چو دانستم که گردن ده ست عالم	نیاید مرد را بنیاد محکم
پس آن بهتر که مادوی مقسیم	شبان و روز با هم مست و خرم
مرازان چه که چو نان گفت ابلیس	مرازان چه که چو نین کرد آدم
تو کویی می مخور من می خورم می	تو کویی کم فرن من می زنم کم
فتادی توبه کعبه من به خاور	الا تا خدازین دوری و درهم
من و خورشید و معشوق و می لعل	تو و رکن و مقام و آب زمزم
ترا کردم مسلم کوثر و حلد	مسلم کن مراباری جهنم
به فردوس از چه طاعت شد سگ کهنف	به دوزخ از چه عصیان رفت بلعم
تو کر هستی چو بلعم در عبادت	من آخر از سگی کمتر نیم هم
سر انجام من و تو روز محشر	ندانم چون بود و الله اعلم
سخن کویی تو، همواره ز اسلام	همه اسلام تو صلوات و سلم

زدن در کوی معنی دم نیاری      همه پیر این دعوی زنی دم

## غزل شماره ۲۵۱: ای چهره تو چراغ عالم

ای چهره تو چراغ عالم	بادیدن تو کجا بود غم
شد خلد به روی تو سرایم	بی روی تو خلد شد جهنم
ای شمس نیکوان به خوبی	چون تو دگری نرا از آدم
کوی تو شد ست باغ عشاق	باریده بر او ز دیده مانم
بندیت نهان ز بند زلفت	بر جان و دل ریت محکم
هر روز، می شود به نوعی	حسن تو فزون و صبر من کم
گر بود مرا پری به فرمان	ور باشد ملک و ملکیت جم
برزد نتوان به شادکامی	بی روی تو ای محاریک دم
ای جان من و دو دیده بر من	چون دیده مور کشت عالم
آخر به سر آید این شب هجر	وین صبح وصال بردم هم
گر بر لبم آید آن لبانت	هرگز نزنم من آتشین دم



## غزل شماره ۲۵۲: در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم

در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم	کاذب طریق عاشقی یک رنگ بینی بیش و کم
روزی باید در میان تا عشق را بندی میان	عیسی باید ترجمان تا زنده گردانده دم
چون دیده کوته بین بود هر نقش حورالعین بود	چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم
یک جرعه زان می نوش کن سری ز حرنی کوش کن	جان را از آن مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم
دردت بود در مان شمر دشوار با آسان شمر	در عاشقی یکسان شمر شیر فلک شیر علم
از خوشتن آزادزی از هر ملالی شادزی	هر جا که باشی رادزی چون یافتی از عشق شرم
رو کن شراب رنگ راوز سربزه نیزنگ را	بس کن تو نام و ننگ را بر فرق فرقد زن قدم
بر سوز دل دمساز شواول قدم جان باز شو	ز می سر معنی باز شو شکل حروف امکار کم
بر زن زمانی کبر را بر طاق نه کبر و ریا	خواهی و فا خواهی جفا چون دوست باشد محترم
عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد	جز رخسار رسم کی کشد رنج رکاب رستم
چون از پی دلبر بود شاید که جان چاکر بود	چون زهره خنیا کر بود از حور باید زیر و بم
تا کی ازین سالوس وزه از بند چار ارکان بجه	سر سوی کل خویش نه تا نور بینی بی ظلم

از کل عالم شو بری بگذر ز چرخ چنبری  
تا هیچ چنبری نشمیری تاج قباد و تخت جم  
کر بایت حرفی ازین تا کرد دت عین الیقین  
شود حست خورشیدین بر دفتر جان کن رقم

## غزل شماره ۲۵۳: مسلم کن دل از، مستی مسلم

مسلم کن دل از، مستی مسلم	دما دم کش قدح اینجا دما دم
نه زان می ها که ز آن مستی فزاید	از آن می ها که از جانم کم کند غم
حریفانت همه یکرنگ و دلشاد	چو بطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی	حیب و آدم و عیسی مریم
می شوق ملک نوش از حقیقت	که تا کرد دل و جان تو خرم

## غزل شماره ۲۵۴: ای ناکزیران عقل و جانم

ای ناکزیران عقل و جانم	وی غارت کرده این و آنم
ای نقش خیال تو یقینم	وی خال جمال تو گمانم
تا با خودم از عدم کم کم	چون با تو بوم همه جهانم
دبازم با تو خوشتن را	تا با تو بانم اربانم
کویی که به دل چه ای چو تیرم	پرسی که به تن کئی کمانم
پیش تو به قلب و قالب ای جان	آنم که چو هر دو حرف آنم
ای شکل و دهن تو کم از نیست	کی بود که کنی کم از دمانم
گر با تو به دوزخ اندر آیم	حقاکه بوده از جنانم
تا چند چهارمیخ داری	در حجره تنگ کن فغانم
تا چند فسرده روح داری	در سایه دامن زمانم
بی نیج بخرم ابرام از من	هر چند بربایگان کرانم

ماند میان خود کنم نیست	زیرا که هنوز در میانم
باتن چکنم نه از زمینم	با جان چکنم نه آسمانم
من سایه شدم تو آفتابی	یک راه بر آمی تا نامم
بکشی نقاب تا بیم	بنمای حال تا بدانم
خواننده تو باش سوی خویشم	تا مرکب پی بریده رانم
در دیده به جای دیده نشین	تا نامه نه نوشته خوانم
تو عاشق هست و نیست خواهی	بپذیر مرا که من چنانم
در دیده ز بیم غیرت تو	اکنون نه سنایم سنانم

## غزل شماره ۲۵۵: ای دیدن تو حیات جانم

ای دیدن تو حیات جانم	نادیدنت آفت روانم
دل سوخته‌ای به آتش عشق	بفروزه نور وصل جانم
بی عشق وصال تو نباشد	جز نام ز عیش بر زبانم
اکنون که دلم ربودی از من	بی روی تو بود چون توانم
دریست مرادین دل از عشق	درمانش جز از تومی ندانم
بر بوی تو ز آرزوی رویت	همواره به کوی تو دو انم
تا کوش همی شنید نامت	جز نام تو نیست بر زبانم
تا لاله شدت حجاب لولو	لولوست همیشه بر رخانم
گلنای بی شدم ز تیمار	وین اشک به رنگ نار دانم
شد خال رخ تو ای محارین	شور دل و نور دیدگانم
ای عشق تو بر دلم خداوند	من بنده عشق جاودانم
وصف تو شد دست ماهر و یا	از و هم برون و از گمانم

پیش آمی بتا و باده پیش آر  
نشان بر خویش یک زمانم  
از دست تو کر چشم شرابی  
تا حشر چو خضر زنده مانم

## غزل شماره ۲۵۶: آدبر من جهان و جانم

آدبر من جهان و جانم	انس دل و راحت روانم
بر خاستمش به بر کر فتم	بفرود خزار جان به جانم
از قد بلند و زلف پشش	گفتم که مگر به آسمانم
چون سرب نهاد در کنارم	رفت از بر من جهان و جانم
فریادم از بانگ مودن	من بنده بانگ پاسبانم



## غزل شماره ۲۵۷: به صفت کرچه نقش بی جانم

به صفت کرچه نقش بی جانم	به مکاری و عاشقی مانم
که چو عشاق جفت صدماتم	که چو معشوق جفت صد جانم
به دور نکم چو روی و موی مکار	زان که هم کفرم و هم ایمانم
کر به شکلم نکه کنی اینم	ور به خطم نکه کنی آنم
که چو بالای عاشقان کوثرم	که چو لبهای یار خندانم
که خمیده چو قد عشاقم	که شکسته چو زلف جانانم
صفت خدو زلف معشوقم	تاج سرهای عاشقان زانم

## غزل شماره ۲۵۸: تاشیفهٔ عارض گلرنگ فلامنم

از درد خمیده چو سرچنگ فلامنم	تاشیفهٔ عارض گلرنگ فلامنم
تا عاشق چشم و دهن تنگ فلامنم	تنگ ست جهان بر من بچارهٔ نمکین
من قنبر آن صلح و بر آن جنگ فلامنم	که جنگ کند با من و که صلح کند باز
عاجز شده آن دل چون سنگ فلامنم	بسیار دیدم به جهان سگدلان را
من شیفتهٔ آن سخن گنگ فلامنم	گنگست زبانش به که گفتن لیکن
من بندهٔ زراتی و نیزنگ فلامنم	قولش همه زرقست به نزدیک سنایی

## غزل شماره ۲۵۹: هر که که به تو در نکرم خیره بانم

هر که که به تو در نکرم خیره بانم	من روی ترا ای بت مانند نامم
هر که که بر آبی به سر کو به تاشا	خواهم که دل و دیده و جان بر تو فشانم
هجرات دما از من بچاره بر آورد	کرد دست نگیری تو مرا زنده نامم
یک ره نظری کن به سوی بنده مکارا	ای چشم و چراغ من و ای جان جهانم
گر هیچ ظفر یا بم یک روز بر آن کوی	هرگز نشوم مرده و جاوید بانم
کر دولت یاری کند و بخت مساعد	من فرق سراز چرخ فلک در گذرانم

## غزل شماره ۲۶۰: از عشق ندانم که کیم یاب که مانم

از عشق ندانم که کیم یاب که مانم	شوریده تنم عاشق و سر مست و جوانم
از بهر طلب کردن آن یار جفاجوی	دل سوخته پوینده شب و روز دوانم
با کس توانم که بگویم غم عشقش	نه نیز کسی داند این راز نهانم
ده سال فرو نست که من فتنه اویم	عمری سپری گشت من اندوه خورانم
از بس که بهی جویم دیدار فلان را	ترسم که بدانند که من یار فلانم
از ناله که می نالم مانده نالم	وز مویه که می مویم چون موی نوانم
ای وای من ار من ز غم عشق بمیرم	وی وای من ار من به چنین حال بانم

## غزل شماره ۲۶۱: دکر بار ای مسلمانان ستمگر کشت جانانم

دکر بار ای مسلمانان ستمگر کشت جانانم	کمی رنجی نهد بر دل کمی بی جان کند جانم
به در ددل شدم خرسند که جزا و نیست دلبندم	به رنج تن شدم راضی که جزا و نیست جانانم
به بازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من	نبردست ای عجب هرگز جزین یکبار فرمانم
شفیع آرم که را دیگر که را گویم که را خوانم	کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیک وی پویم وفا و مهر او جویم	مگر بر من بنشاید چو میند چشم گریانم

## غزل شماره ۲۶۲: بی تو یک روز بود توانم

بی تو یک روز بود توانم	بی تو یک شب غمخود توانم
یار جز تو گرفت توانم	نام جز تو نشود توانم
چون تراد خور تو بسایم	دیگران راستود توانم
کشت دیگر بتان ندارد بر	کشت بی بردود توانم
کربتان زمانه جمع شوند	بر تو کس را افزود توانم
جز به فروتوای امیر بتان	کوی دولت ربود توانم
همه شادی من ز دیدن تست	جز به تو شاد بود توانم
به زبان حال دل همی گویم	گر همی دل ربود توانم

## غزل شماره ۲۶۳: روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم	کستخ وار بر سر کوش گذر کنم
لیک عاشقی بزخم در میان کوه	وز حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم	شهری ازین خصومت زیروزبر کنم
یا تلج وصل بر سر امید برنم	یا مردوار سربه سردار بر کنم

## غزل شماره ۲۶۴: ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم	یا مگر سودای عشق اوز سر بیرون کنم
عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستر	صد هزاران دل برای عاشقی پر خون کنم
سو ختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان	عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم
آتش دارم دین دل کر شراری بر زخم	آب دریا با بوزم عالمی ها مون کنم
آب دریا با بوزد کوهها ها مون شود	من ز دیده چون ببارم آبا افزون کنم
مسکن من در بیابان مونس من آهوان	هر کجا من فی زخم از خون دل همچون کنم
گر شبی خود طوق کرد دست من در گردش	طوق فرمان را حومه در کردن کردون کنم



## غزل شماره ۲۶۵: بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم

بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم	چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم
هر زمان کویند دل در مهر دیگر یار بند	پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
داشتی در مرا اکنون همان برد زدی	چون ز من سیر آمدی رفتم کرانی چون کنم
گر بخوانی و ربرانی بر منت فرمان رواست	گر بخوانی بنده باشم و ربرانی چون کنم
هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق	باز گویم این جهان و آن جهانی چون کنم
بودم اندر وصل تو صاحبقران روزگار	چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم
هست آب زندگانی در لب شیرین تو	بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم
ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی	پس کنون بی روی خوبت کامرانی چون کنم
هم قضای آسمانی از تو در هجرم کند	دلبر من دفع حکم آسمانی چون کنم
بر جهان وصل باری بنده را نشورده	تات بنایم که من فرمان روانی چون کنم
من چو موسی مانده ام اندر غم دیدار تو	بیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم

نیتم خضریمبرست این منخرمرا

مر مرا کوی که پیران را نرید عاشقی

چاره و درمان آب زندگانی چون کنم

پیر کشیم در هوای تو جوانی چون کنم

## غزل شماره ۲۶۶: تاکی ز تو من عذاب بینم

تاکی ز تو من عذاب بینم	کر صلح کنی صواب بینم
بگمیز خواب سست خیرم	آن شب که ترا به خواب بینم
یاد تو خورم به سادگی	جایی که شراب ناب بینم
امشب چه بود که حاضر آبی	تا من به شب آفتاب بینم
تاکی ز غم فراق رویت	جان و دل خود کباب بینم

## غزل شماره ۲۶۷: بی صحبت تو جهان نخواهم

بی خشودیت جان نخواهم	بی صحبت تو جهان نخواهم
یک دم ز دنت امان نخواهم	گر جان و روان من بخوایی
من خدمت رایگان نخواهم	جان را بدم به خدمت تو
بی روی تو جاودان نخواهم	رضوان و بهشت و حور و عین را
حقا که جز این نشان نخواهم	بر من تو نشان خویش کردی
بیگانه دین میان نخواهم	بیگانه بود میان ما جان
عشق چو تویی نهان نخواهم	من عشق تو کردم آشکارا
من یاری این و آن نخواهم	هر که مرا تو یار باشی
تا سود بود زیان نخواهم	تو سودی و دیگران زیانند
زین پس به جز از عیان نخواهم	اکنون که مرا عیان یقین شد

## غزل شماره ۲۶۸: ای دوزلفت دراز و بالا هم

ای دوزلفت دراز و بالا هم	وی دولعلت نهان و پیداهم
شوخی تنها که خواند چشم ترا	چشم تو شوخی هست و رعنا هم
بسته تو خزار نادان هست	چه عجب صد خزار دانا هم
بسته تست طبع ناگویا	من چه گویم زبان گویا هم
در دیا غلام خنده تست	ای شکر لب چه در ثیا هم
کوه آتش همیشه بهره تست	کوه آتش ملوک دریا هم
از قرینان نکوتری چون ماه	نه که چون آفتاب تنها هم
چند کوی سنی آن نیست	با همه کس پلاس و با ما هم؟

## غزل شماره ۲۶۹: ای به رخسار کفر و ایمان هم

ای به رخسار کفر و ایمان هم	وی به گفتار دود و دمان هم
زلف پرتاب تو چو قامت من	خنبرست ای مکار چو گان هم
خیره ماند از لب تو بیجاده	به سر تو که لعل و مرجان هم
از رخ تو دلیل اثباتست	عالم عقل را و برهان هم
دره تو ز رنج کسارست	بی کناره ز غم بیابان هم
بر سر کوی عاشقی صبرست	ایستاده ذلیل و حیران هم
بر دل و جان بنده حکم تراست	ای شهنشاه حسن فرمان هم
چند کوی که از تو برگردم	با همه باز یست و با جان هم؟

## غزل شماره ۲۷۰: لیلیک زنان عشق ماییم

لیلیک زنان عشق ماییم	احرام گرفته در وفا ماییم
در کوی قلندری و تجرید	در کم زدن او فاده ماییم
جز روح طواغله نداریم	کز بادیه هوا بر آیم
کرد خور خد مت نباشیم	سقای راه را بشایم
مادر غم تو تو بهم نگویی	کاخر تو کجا و ما کجا ماییم
بر ما غم تو چو آساکشت	در صبر چو سنگ آسایم
آهسته که عاشقان عشقم	نرمک که غریبک شایم
ببریدن راه را چو بادیم	اگلندن سایه را همایم
در عشق تو مردوار کوشیم	آخر نه سنایی و سنایم

## غزل شماره ۲۷۱: خورشید تویی و ذره ما یم

خورشید تویی و ذره ما یم	بی روی تو روی کی نمایم
تا کی به نقاب و پرده یک ره	از کوی بر آبی تا بر آیم
چون تو صنم و چو ما شمن نیست	شهری و کلی تویی و ما یم
آخر نه ز گلبن تو خاریم	آخر نه ز باغ تو کیا یم
کردسته گل نیاید از ما	هم هنرم و یک را بشا یم
بادی داریم در سیرا یراک	در پیش سگ تو حاکما یم
آب رخ ما مبر از یراک	با خاک در تو آشنا یم
از خاک در تو کی شکستیم	تا عاشق چشم و تو تیا یم
یک روز سپری از ظریفی	کاخر تو کجا و ما کجا یم
ز آمد شد ما ملکن کرانی	پندار که در هوا هبا یم
بل تا کف پای تو یوسیم	امکار که مهر لاله کما یم
برف آب همی دهی تو مارا	ما از توقع همی گشا یم



گردد توروان چو آسیایم	باسینه چاک، بچو کندم
مار قص کنان که در سرایم	برد زده ای چو حلقه مارا
مالاف زنان که ده خدایم	وندربمه ده جوی نه مارا
چون باسک کویت آشنایم	از شیر فلک چه باک داریم
گوییم که شیر چرخ ماییم	مار اسک خویش خوان که تاما
مایچ کسان پادشایم	پرسند ز ما که اید گوییم
تاما حله خود، می در آیم	تو بر سر کار خویش می باش
اکنون نه سنایم نایم	کز عشق تو ای مکار چنگی

## غزل شماره ۲۷۲: مارا میفکنید که ما او فتاده ایم

مارا میفکنید که ما او فتاده ایم	در کار عشق تن به بلا مانده ایم
آهستگی محوی تو از ماورای هوش	کاکنون به شغل بی دلی اندر فتاده ایم
بابی دلیم و بی دل هر چه کند رواست	دل را به یادگار به معشوق داده ایم
از ما بهر حدیث به آزار چون کشد	ما مردمان بی دل و بی فکر و ساده ایم
خضمان ما اگر در خوبی بسته اند	مادر و فاش چندین در ما کشاده ایم
گر بد کنند با ما ما نیلویی کنیم	زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده ایم

## غزل شماره ۲۷۳: دلبرامادل به چنگال بلا بسپرده ایم

دلبرامادل به چنگال بلا بسپرده ایم	رحم کن برما که بس جان خسته و دل مرده ایم
ای بس شب کز برای دیدن دیدار تو	از سر کوی تو بر سر سنگ و سیلی خورده ایم
بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش	ز در خساریم و از جورت به جان آزرده ایم
ما عجب خواریم در چشم تو ای یار عزیز	کوی از روم و خزر نردت اسیر آورده ایم
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین	کز حیثیت مرده و دل در غمت پرورده ایم
تا تو لا کرده ایم از عاشقی در دوستیت	چون سنایی از همه عالم تبرا کرده ایم

## غزل شماره ۲۷۴: از پی تو ز عدم مابه جهان آمده ایم

از پی تو ز عدم مابه جهان آمده ایم	نر برای طرب و لهو و فغان آمده ایم
عشق نپذیرد، مستی و پرستیدن نفس	ما ازین معنی بی نام و نشان آمده ایم
تاکی از نسبت بی اصل، همی لاف زنیم	کز غرور خود بی خود به زبان آمده ایم
مانده در بند زمایم و زمان مارانه	در کجاییم نه از بهر مکان آمده ایم
هر کسی راه ازین ره به قدم می سپرد	مادر اسپردن این راه به جان آمده ایم

## غزل شماره ۲۷۵: ماکلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده ایم

ماکلاه خواجگی اکنون ز سر بنهاده ایم	تا که در بند کله دوزی اسیر افتاده ایم
صد سر از زهر کلاه بی کو همی دوزد و لیک	ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده ایم
او کلاه عاشقان اکنون همی دوزد چو شمع	ما از آن چون شمع دیشش به جان استاده ایم
بنده او از سر چشمیم همچون سوزنش	کر چه همچون سرو و سون نزد عقل آزاده ایم
سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شدست	تا غلام آن بهشی روی خور ازاده ایم
کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشمست	لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده ایم
از لب خویش و لب او در فراق و در وصال	چون چراغ و باغ و باهم بباد و هم بباده ایم
بر تن ببار نازش دل همی از بر آنک	دل همی گوید کرا و سادست ما هم ساده ایم
لعل پاش و درفشانیم از دو دیا و دو کان	تا اسیر آن دو لعل و آن دو تاج باده ایم
ما ز خصمانش کی اندیشیم کاند راه او	خوان جان بنهاده و بانک صلا در داده ایم
تا سنانی وارد بستیم دل در مهر او	مادو چشم اندر سنانی جز به کین نگشاده ایم

## غزل شماره ۲۷۶: تابه سرکوی تو آرام کر قسیم

اندر صف دلوختان نام کر قسیم	تابه سرکوی تو آرام کر قسیم
در کنج خرابات می خام کر قسیم	در آتش تیار تو تا سوخته گشتیم
در میکده و مصطبه آرام کر قسیم	از مدرسه و صومعه کردیم کناره
مادر طلب دانه ره دام کر قسیم	خال و کله تو صنادانه و دامست
از باد آسوده همی جام کر قسیم	یک چنبد آسایش وصل توبه هروقت
این نیزیم از صحبت ایام کر قسیم	امروز چه از صحبت ماکشت بریده

## غزل شماره ۲۷۷: چشم روشن بادمان کز خود ربای یاقیم

چشم روشن بادمان کز خود ربای یاقیم	در مغاک خاک تیره روشنایی یاقیم
گر چه مادور از طمع بودیم یک چندی کنون	از قناعت پایگاه پادشاهی یاقیم
ما زین باطل خوران آشنا بگزار	پشت بر کردیم و با حق آشنایی یاقیم
هرگز از بار حسد خسته نکرد دشت ما	کز «قل الله ثم ذم» موسیایی یاقیم
اول اندر نشه اولاکر قمار آیدیم	آخر اندر نشه آخر ربای یاقیم
حاکمای کمزنان شد توتیای چشم ما	کار سرمان بود و آخر کار پایی یاقیم
سرفرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم	چاکری کردیم تا کار کیایی یاقیم
پارسیان هر زمان ناپار ساخوانندان	ما از آن بر پارسیان پارسیایی یاقیم
گر همی خواهی که باشی پادشاه و پارسا	شو کدایی کن که ما این از کدایی یاقیم
ما کدیان راز نادانی نکوهش چون کنی	کاین ساز سینه پاک سنایی یاقیم

## غزل شماره ۲۷۸: رور که دل از مهر تو بد عهد گسستم

رور که دل از مهر تو بد عهد گسستم	وز دام هوای تو بختیم و برستم
چونان که تو از صحبت ما سیر شدی	مانیر هم از صحبت تو سیر شدیم
از تف دل و آتش عشقت بریدیم	در سایه دیوار صبوری بختیم
ورزان که تو دل بر دی مانیر بردیم	ورزان که تو نکشادی مانیر بستم
از عشوۀ عشق تو بختیم یکی دم	وز خار خار تو همه ساله چو مستیم
شبهای فراق تو ندیدیم نهایت	از روز وصال تو مگر باد به دستیم
گر هیچ ظفر یایم ای مایه شادی	در خواب خیال تو به جز آن نپرستم
چونان که تو بریدی مانیر بریدیم	چونان که تو بکشتی مانیر شکستم
زین پیش نخواهم که کنی یاد سانی	بامات چکارست چنانم که مستیم



## غزل شماره ۲۷۹: سر بر خط عاشقی نهادیم

سر بر خط عاشقی نهادیم	در محنت و رنج اوقاتیم
تن را به بلا و غم سپردیم	دل را به امید عشق دادیم
غمخواره شدیم در ره عشق	وز خوردن غم همیشه شادیم
قصه چکنم که در ره عشق	با محنت و غم جنابه زادیم
در حضرت عشق خوب رویان	بر تارک سربایستادیم
بی درد و چو بد سنایی از عشق	از جستن این حدیث بادیم

## غزل شماره ۲۸۰: مافوطه و فوطه پوش دیدیم

مافوطه و فوطه پوش دیدیم	تسبیح مرایان شنیدیم
بر مسند زاهدان گذشتیم	در عالم عالمان دویدیم
هم ساکن خاقانه بودیم	هم خرقة صوفیان دیدیم
هم محنت قال و قیل بردیم	هم شربت طیلان چشیدیم
از این همه جز نشاط بازار	رنگی به حقیقتی ندیدیم
بگزیدیم یاری از خرابات	با او به مراد آریدیم
دل بر غم روی او گلندیم	سر بر خط رای او کشیدیم
او نیست کسی و مانده بس کس	زین روی به یکدگر سریدیم

## غزل شماره ۲۸۱: نه سیم نه دل نه یار داریم

پس بابہ جهان چه کار داریم	نه سیم نه دل نه یار داریم
خجالت زدگان روزگاریم	غفلت زدگان پرغوریم
ما حلقه ز بهر یار داریم	ای دل تو ز سیم و زر چکوبی
در پای خزار خار داریم	از دست بداده دست گل
چون عمر عزیز خوار داریم	ہل تا نفسی بہ ہم برآریم
اکنون غم یک مہار داریم	اندر بنہ صد شتر بیدیم

## غزل شماره ۲۸۲: آمد که آنکه ساغر آریم

آمد که آنکه ساغر آریم	آواز چو عاشقان بر آریم
بر پشت چمن سمن برآمد	ماروی بر آن سمنبر آریم
درباغ چو بکریم رویش	جانها به نثار بگر آریم
اندر ره عاشقی زباده	گر از سر لاف خود بر آریم
باهمت خود به عون ددی	از عالم عشق پر بر آریم
یک مرصلاح را کمر ما	دره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی به معنی	اندر صف کم زنان در آریم
گر جان و جهان و دین بازیم	سرپوش زمانه در سر آریم
در خاک بسط چون سنایی	نعت فلک مدور آریم

## غزل شماره ۲۸۳: عاشق روی آن مکاریم

ز آن خسته و زار و دلخاریم	عاشق روی آن مکاریم
پیوسته به دامن او شکاریم	همواره به بند او اسیریم
عاشق زار زار زاریم	او دلبر خوب خوب خوبست
از دیده سرشک از آن نداریم	ترسم که جهان خراب گردد
کویی که همیشه درخاریم	از فتنه زلف مشکبارش
کاندر هوس تو بر چه کاریم	آخر بنگویی ای مکارین
ما خود سراین جهان نداریم	کردست تو نیست بر سرما
کازرده جور روزگاریم	مارا به جفای خود میازار
بابی تو بدل به دل نداریم	چون توبه به حال بی مثالی
در دیده به جای سرمه داریم	خاک قدمست اگر بیایم
گر ما غم توبه غم شماریم	مارا به جهان مبادشادی

## غزل شماره ۲۸۴: خیزتای خوریم و غم نخوریم

خیزتای خوریم و غم نخوریم	وانده روزنامه نسیریم
تا توانیم کرد با همه کس	را و مردی و مردمی سپریم
قصد آزار دوستان نکنیم	پرده آزار دشمنان نذریم
نشوین آنچه ناشود نیست	زانچه ناکفایت در گذریم
ما که خواهیم جست عیب کسان	عیب خود بر خودی، بهی شمریم
ای که گفتی که عاقبت بنگر	ما نه مردان عاقبت نگریم
بنده نیکوان لاله رخیم	عاشق دلبران سیمبریم
شب نباشیم جز به مصطفیٰ	روز هر سوبه کلخنی در گیریم
می کشان و مقامان دغا	همه از ما بهند و ما بریم
پاکبازان هر دو عالم را	به که باختن به جو نخریم
دو ستار مکار و سرخ میم	دشمن مال مادر و پدریم
پدران را خدای مزد دود	نه چو ما کس که ناخلف سپریم

## غزل شماره ۲۸۵: خیز تا دامن ز چرخ، هفتمین برتر کشیم

خیز تا دامن ز چرخ، هفتمین برتر کشیم	هفت کشور راه دور ساغری اندر کشیم
هفت کردون مختصر باشد به پیش مرد عشق	شاید اردامن ز کون مختصر برتر کشیم
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست	غزوا کبر باشد ادر روی او خنجر کشیم
پای ما ددام عشق خو برو میان بسته شد	زین قبل در دو بلای عاشقی بر سر کشیم
قصر قصروان کسری کر نباشد کو مباش	ماه مردی حلقه در گوش دو صد قصر کشیم
کر نشیند کرد کوی دوست بر رخسار ما	خط عزل از جان و دل بر مشک و بر غنبر کشیم
این همه تر دامن را خشک بادا دست و پا	خیز تا خط فنا کرد سنایی بر کشیم
در کلاه او اگر پشمی ست آتش در ز نیم	عقل و هوش خویشتن یک دم به مستی در کشیم

## غزل شماره ۲۸۶: ماقدرابنده تر از سرور و انیم

ماقدرابنده تر از سرور و انیم	ماقدرابنده تر از سرور و انیم
بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم	باموی تو دل تیره تر از نقش کمانیم
بیرون ز رخ و زلف تو ماقبله نداریم	بیش از لقب و نام تو توحید نخوایم
در ره روش عقل تو ما کمتر عظیم	وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم
از تقویت جنع تو خریدیم و بزرگیم	وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم
در کوی امید تو و اندر ره ایمان	از نیستی و سستی بر بسته میانیم
یک بار بر انداز نقاب از رخ رنگین	تا دل به تو بخشیم و خرد بر تو نشانیم
وز نیز دین پرده حال تو ببینیم	شاید که بر امید تو این مایه توانیم
کز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق	سوزیم همی خوش خوش تا ایچ نمایم
تا از رخ چون روز تو بی واسطه کسب	چون ماه ز خورشید فلک مایه ستانیم
ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست	نه در پی جانیم نه در بند جهانیم
شاید که شب و روز همه مح تو گویم	در نامه اقبال همه نام تو خوانیم



زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورد دست  
درده تو سنایی را چون کشته آئیم  
فرخنده حکیمی که در اقلیم سنایی  
بگذشت ز اندازه خوبی و ندانیم

## غزل شماره ۲۸۷: کرچه از جمع بی نیازانیم

عاشق عشق و عشق‌بازانیم	کرچه از جمع بی نیازانیم
کعبه کعبتین بازانیم	منصف منصف خراباتیم
گاه از سوز رود سازانیم	گاه سوزان در آتش عشقیم
همچو شمع از هوس کدازانیم	همچو مرغ از قفس شکسته شدیم
مانده در جستجوی بازانیم	کرچه لکیم در ممالک خویش
چون سنایی دروگر ازانیم	مرغزار وصال یافته ایم
زان که ماحاک بی نیازانیم	زاهد اخیر و در نماز آویز
ما همیشه ز شوق نازانیم	کر تو از طوع و طاعه می نازی

## غزل شماره ۲۸۸: ماهمه راه لب آن دلبرینماز نیم

کشر اورا به بوسه هر شبی نماز نیم	ماهمه راه لب آن دلبرینماز نیم
هر شبی راه لب آن دلبرینماز نیم	هم توان از دولش کشر زدن یغا و لیک
رطل زید در چنین حالی اگر صبا ز نیم	ما چو وامق او چو عذرا ما چو راسین او چو ویس
بوسه وامق وار هر دم بر لب عذرا ز نیم	شخص رami وار هر شب در ویس افکنیم
لب به بوسه گاه عشرت بر لب او ما ز نیم	بر بختن گاه صحبت در بر ما افکند
خو شتر از امروز دی فردا و پس فردا ز نیم	خوش بدست امروز دی با آن نگارین عیش ما
دست در عدل غیاث الدین والدینا ز نیم	گر وصال او به جور از ما ستاند روزگار

## غزل شماره ۲۸۹: او چنان داند که مادر عشق او کمتر زنیم

او چنان داند که مادر عشق او کمتر زنیم	یا دو چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان مار ادلی کی باشد و جانی دگر	تابه عشق بی وفایی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نایدنش مایده پیر خون کنیم	تا کی از هجران او مادستابر سر زنیم
گاه آن آمد که بر مباد سلوت بر جهد	گاه آن آمد که مابار و دورا منکر زنیم
گر فلک در عدا و بامان سازد کو مساز	ما به یک دم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
که زر خسار بتان بر لاله و گل می خوریم	که ز زلف دلبران بامسک و باغبر زنیم
پشمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم	باده پیاییم از خم بر خم دیگر زنیم

## غزل شماره ۲۹۰: بازماندم در بلایی الغیث ای دوستان

بازماندم در بلایی الغیث ای دوستان	از هوای بی وفایی الغیث ای دوستان
باز آتش دزداندر جانم و آجم ببرد	بادوستی حاکمایی الغیث ای دوستان
باز دیگر باره چون سکین دلان بر ساختم	از بت خونین جدایی الغیث ای دوستان
باز ناله بلعجب وارم پس چادر نشاند	آفتابی راهبانی الغیث ای دوستان
باده خواران باز رخ دارند ز می صحرا و نیست	در همه صحرا کیمایی الغیث ای دوستان
بگنجه دوریان را ماند این دل کز طمع	هر دمش بینم به جانی الغیث ای دوستان
جادوی فرعونیان در جنبش آمد باز و نیست	در کف موسی عصایی الغیث ای دوستان
خواهد اند روی همی از شاخ خشک و مرغ لنگ	هر زمان برک و نوایی الغیث ای دوستان
دیده روشن جز از من در همه عالم که داد	در بهای توتیایی الغیث ای دوستان
از برای انس جان انس و جان ای سرفراز	مرسنایی را چونایی الغیث ای دوستان

## غزل شماره ۲۹۱: سنایی را یکی برهان ز رنگ و نام جان ای جان

سنایی را یکی برهان ز رنگ و نام جان ای جان	ز عشق دانه دو جهان میان دام جان ای جان
مکن در قبه ز مکار اوصاف حروف او را	چو عشق عافیت نخته چو کارم خام جان ای جان
به قمر از دست او بستان حروف گلک صورت را	به لطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان
چو روی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای بت	چو زلف خویش در هم زن همه ایام جان ای جان
ببین در کوی کفر و دین به مهر و در دل نشست	هزاران آه خون آلود زیر کام جان ای جان
مرا کوئی قناعت کن ز جوش یک جهان رعنا	به بوی نون شهوانی به رنگ لام جان ای جان
کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند	سماع وحی و نقل عقل و خمر خام جان ای جان
مگر تو زینمه خوبان که پیدايند و ناپیدا	درین مردوده ویران نیابم کام جان ای جان

## غزل شماره ۲۹۲: مرا عشقت بنا میزد بد انسان پرورید ای جان

مرا عشقت بنا میزد بد انسان پرورید ای جان	که بیا د تو در دوزخ تو انم آرمید ای جان
ترسم ز آتشین مغرش که با عشق تو ای موش	مرا صد بار دید آتش که روی اندر کشید ای جان
ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از وی تن	که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان
نبردی دل ز کس هرگز که خود دلهای ما از تو	چو بویی یافت از عشقت ز شادی بر پرید ای جان
چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید ای بت	چو آبست آتش عشقت که هر تن را رسید ای جان
دلم در چاکری عشقت کمر بستست تو کوئی	که ایزد جز پی عشقت مرا خود نافرید ای جان
ازین یک نوع دلشادم که با عشق تو همزادم	که تا این دیده بکشادم دلم عشقت گزید ای جان
چو با عشق بتان زاید سنایی کی چنین گوید	مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوانید ای جان

## غزل شماره ۲۹۳: تماشا را کی بخرام در بستان جان ای جان

تماشا را کی بخرام در بستان جان ای جان	ببین در زیر پای خویش جان افشان جان ای جان
نخواهد جان دگر جانی اگر صد جان بر افشان	که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان
ترا یارست بس در جان ز بهر آنکه شناسد	ز خوبان جز تو در عالم همی در مان جان ای جان
ز بهر چشم خوب تو برای دفع چشم بد	کمال عافیت باشد همه قربان جان ای جان
از آن تا در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود	برون روید گهر هر دم ز بحر و کان جان ای جان
همه عالم چو حرف «ن» از آن در خدمت مانده	که از کل نکو رویان تویی خاص آن جان ای جان
ز بهر سرخ رویی جان چه باشد که به یک غمزه	ز خوبان جان بر اندازی تو در میدان جان ای جان
به نور روی تست اکنون همه توحید عقل من	به کفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای جان
سنایی وارد عالم ز بهر آبروی خود	سنایی کالپای تست سردیوان جان ای جان



## غزل شماره ۲۹۴: جانانخت مارا مرد مدام کردان

جانانخت مارا مرد مدام کردان	وانگه مدام درده مست مدام کردان
برما چو از لطافت مل را حلال کردی	برخشم باز غیرت گل را حرام کردان
دارا غرور مارا دارا سرور کردی	دراللام مارا دارا السلام کردان
خامند و پخته مانا تو دو شراب داری	درخام پخته کردان در پخته خام کردان
نابید زخمه زن را از خنجر سیر کردی	بهرام تیغ زن را از جام رام کردان
مارا به نام خود کن زان پس چنانکه خواهی	یا هوشیار دقیر یا مست جام کردان
اکنون که روی مارا از غم چو کاه کردی	از عکس روی می را ایجاد غم کردان
خواهی که نسر طایر پران به دامت افتد	از جزع دانه کردی از مشک دام کردان
گمنام کرد ما را یک جام باده تو	درده دو جام دیگر ما را چون نام کردان
از ما و خدمت ما چیزی نخنیرد ای جان	هم تو بناسادی هم تو تمام کردان
خواهی که کرسیایی کرد و سایی از غز	پیش غلام و دبان او را غلام کردان

## غزل شماره ۲۹۵: ای وصل تو دستگیر مجبوران

ای وصل تو دستگیر مجبوران	هجر تو فزود عبرت دوران
هنگام صبح و تو چنین غافل	حقا که نه ای باز معذوران
گرفت شود، ہی ناز از تو	بندیش به دل بسوزر مجبوران
بر خیر و بیار آنچه زو کردد	چون توبه من خار مخموران
فریاد زد دست آن کران جانان	بی عافی زاهدان و بی نوران
از طلعتها چو روی غفیریتان	از سبکها چو نیش زنبوران
کویند بکوش تا به مستوری	در شهر شوی چو ماز مشوران
نزدیکی ما طلب کن ای مسکین	تا روز قضانباشی از دوران
لا والله اگر من این کنم هرگز	بیزارم از جزای مابجوران
معلوم شانیست ز نادانی	ای زمره زاهدان مغفوران
آنجا که مصیر ما بود فردا	بی رنج دهند فرد و فردان

## غزل شماره ۲۹۶: عاشقی کر خواهد از دیدار معشوقی نشان

عاشقی کر خواهد از دیدار معشوقی نشان	کر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان
چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل	بی گمان آنکه تراز معشوق خودیابی نشان
چون ز خود بی خود شدی معشوق خود را یافتی	ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان
نیتی دیدی که هستی را همیشه طالبست	نیتی جوینده را هستی کم اندر کم نشان
تا همی جویم بیایم چون بیایم کم شوم	گمشده مگر دهر را هرگز کجا بیند عیان
چون تو خود جویی مرا و راکی توانی یافتن	تا ناز می هر چه داری مال و ملک و جسم و جان
آنکمی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات	که فنا که بقا و که یقین و که گمان
که تحرک که سکون و گاه قرب و گاه بعد	گاه گویا که خموشی که نشستی که روان
که سرور و که غرور و که حیات و که ممات	که نهان و که عیان و که بیان و که بنان
حسرت اندر حسرت و آگهی در آگهی	عاجزی در عاجزی و اندمان در اندمان
هر که ما را دوست دارد عاجز و حیران بود	شرط ما نیست اندر دوستی دوستان

## غزل شماره ۲۹۷: چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وار زن

چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وار زن	چون در تخته جوی چنک در زنار زن
مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن	هر سه را بردار کن وز کوی معنی دار زن
کوهریضات باید خدمت دریاگزین	ور عشیق و لعل خواهی تکیه بر کسار زن
شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی	مرکب گفتار پی کن چنک در کردار زن
چهره عذرات باید برد و امتق نشین	عشق بود و وار کیر و گام سلمان وار زن
گر شکر بی زهر خواهی خار بی خرما مباحش	صدق بوبکریت باید خیمه اندر خار زن
مار فقر و خار جهلت گر زره یکسو بند	سر کوب آمار را و آتش اندر خار زن
ای سنانی چند کوبی مدحت روی نکو	بس کن اکنون دست اندر رحمت جبار زن

## غزل شماره ۲۹۸: چنک در قراق عشق، بیج بت رویی مزن

چنک در قراق عشق، بیج بت رویی مزن	تابه سکرانه نخست اندر نازی جان و تن
یادل اندر زلف چون چوگان دلبندان بند	یا چو مردان جان فدا کن کوی در میدان کفن
هر چه از معشوق آید، بچو دینش کن دست	و آنچه از تو سر بر آرد بت بود در هم شکن
کرم رو باش اندرین ره کا علی از سر بنه	تا نمانی ناگهان انگشت حیرت در دهن
راه دشوار است بهره خصم و منزل ناپید	تو شه رنجبت و ملامت مرکب اندوه و محن
اندرین ره کربانی بی رفیق و راهبر	دست خدمت در رکاب سید ایام زن
خویش را در میان نه بی منی در راه عشق	زان که بس تنگست ره اندر نکلجدا و من

## غزل شماره ۲۹۹: جام رانام ای سنایی کج کن

جام رانام ای سنایی کج کن	راح درده روح را بی رنج کن
این دل و جان طبیعت سنج را	یک زمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل	مفرش جانان جان آسج کن
کدخدای روح را در ملک عشق	بی تصرف چون شه شطرنج کن
عقل دین دار سلامت جوی را	سنگ مشکولی عشق الفنج کن
یاهمه رخ کرد چون گلزار باش	یاهمه دل باش و چون نارنج باش
بامارت چند سازی بهمخورج	باخرابی ساز و بهمچون کج باش
حاک و باد و آب و آتش دشمنند	برگذر زین چار و نوبت پنج کن

## غزل شماره ۳۰۰: ساقی‌مستان خواب آلوده را بیدار کن

ساقی‌مستان خواب آلوده را بیدار کن	از فروغ باده رنگ رویشان گلزار کن
لاابالی پیشه کسیر و عاشقی بر طاق نه	عشق را در کار کسیر و عقل را بیکار کن
کز ز چرخ چغبری از غم، همی خواهی نجات	دور باده پیش کسیر و قصد زلف یار کن
پنج حس و چار طبع از پنج باده بر فروز	وز دو کیتی دل به یکبار از خوشی بیزار کن
دانشت بسیار باشد چونکه اندک می خوری	دانشی کو غم فزاید از میش بردار کن
ور ز را پنج حس خواهی که یار آید ترا	پنج باده نوش کن هر پنج در مسار کن
دو سار عشق کشتی دشمن جانان مشو	چاکری می چون گرفتگی بندگی خار کن
ور به عمر اندر به نادانی نشسته بوده ای	از زبان عاجزی یکدم یک استغفار کن

## غزل شماره ۳۰۱: خانه طاعات عمارت مکن

خانه طاعات عمارت مکن	کعبه آفاق زیارت مکن
امه تبلیس نهفته مخوان	جامه ناموس قضاوت مکن
قاعده کار زمانه بدان	هرچه کنی جز به بصارت مکن
سربه خرابات خرابی در آر	صومعه رایج عمارت مکن
چون همه سرایه تو مفلسی ست	در ره افلاس تجارت مکن
چون تو مخمّث شدی اندر روش	قصه معراج عبارت مکن
تا نشوی در دین قلاش وار	خرقه قلاشان غارت مکن
عمر به شادی چو سنایی گذار	کار به سستی و حارت مکن



## غزل شماره ۳۰۲: قومی که به افلاس کراید دل ایشان

قومی که به افلاس کراید دل ایشان	جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار بر ایشان همه مثل	جز باده بگو حل که کند مثل ایشان
گر چند قید مست خلاف گل و آتش	با آتش عشق ست موافق گل ایشان
با قافلهٔ مفلسی و مرحلهٔ عشق	جز بار ملامت نکشد محل ایشان
پیدا ز صفات و نهانست معانی	در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان
جز تربیت و تمشیت و صدق و صفانیت	پیرایه و سرپایهٔ جان و دل ایشان

## غزل شماره ۳۰۳: جوانی کردم اندر کار جانان

جوانی کردم اندر کار جانان	که هست اندر دلم بازار جانان
چو شکر می‌گذازم ز آب دیده	ز شوق لعل شکر بار جانان
ز من برد اندک زندگانی	خلاف وعده بسیار جانان
فغان ای مردمان فریاد فریاد	ز شوق دیدن و گفتار جانان
از آن دوزخس خونخوار جانان	ز چشم مست ناهشیار جانان
فغان زان سنبل سیراب مسکین	دمیده بر رخ گلزار جانان
همه شب زار کریم تاسحرگاه	همی بوسم دو دیوار جانان
چو مجنونم دوان در عشق لیلی	همی جویم به جان آثار جانان
ستاره بر من مسکین بگرید	اگر گویی بدو اسرار جانان
ازین شرم و لیکن چون غریبان	بمانده در غم و تیار جانان
ولیکن تاروان دارم ندارم	من مسکین سر آزار جانان

## غزل شماره ۳۰۴: زدست مکر و زستان جانان

نمیدانم سرو سلمان جانان	زدست مکر و زستان جانان
شدم سرگشته و حیران جانان	ز بس کلخ شوخ و اندپای بازی
دو بند زلف مشک افشان جانان	کشاد از چشم من صد چشمه خون
هزاران جان فدای جان جانان	اگر چه خود ندارد بارهی دل
اگر من بشکنم پیمان جانان	چو زلف او رخ من پر شکن باد
اگر باشم شبی ممان جانان	نبیند روز عمر من دگر مرگ
همیشه در خط فرمان جانان	سنایی تا سما کردان بود هست
غلام و چاکر و دربان جانان	بود همواره از بر تفاخر

## غزل شماره ۳۰۵: همه جانست سرتاپای جانان

از آن جز جان نشاید جای جانان	همه جانست سرتاپای جانان
برای چون تو جان سودای جانان	به آب روی و خون دل توان ریخت
ازیر نیست هم بالای جانان	خرد داند که وصف او نداند
چه خواهد وصف سرتاپای جانان	چه جای دعوی سروسر در باغ
جز اندر نوش عیسی زای جانان	نیاید کس به آب چشمه خضر
شکن در زلف جانفرمای جانان	ندیدی دین کفر آفرینگر
سراندر خود کشیدارای جانان	همی کشف خردمندان کشف وار
ز جانانست او گویای جانان	سنایی نیست با جان زنده لیکن

## غزل شماره ۳۰۶: تخم بد کردن نباید کاشتن

تخم بد کردن نباید کاشتن	پشت بر عاشق نباید داشتن
ای صنم ارتو بجوایی بنده را	زین پس دانی نکوتر داشتن
چند ازین آیات نخت خواندن	چند ازین رایات عجب افراشتن
نقش چین باید ز سینه محو کرد	صورت مهر و وفا بجا کاشتن
چند ازین شاخ و فاما سوختن	چند ازین تخم جانا کاشتن
خوب نبود بر چو من سیاره ای	لشکر جور و جانا کاشتن
زشت باشد با چو من دمانده ای	شرط و رسم مردمی نکذاشتن
در صف زندان و قلاشان خویش	کمترین کس باید مپنداشتن

## غزل شماره ۳۰۷: فی فی به ازین باید بادوست وفا کردن

فی فی به ازین باید بادوست وفا کردن	یانی کم ازین باید آهنگ جفا کردن
یازشت بود کویی در کیش نکورویان	یک عهده سربردن یک قول وفا کردن
هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید	باز از چه شامان ناکفتن و ناکردن
باور نکنم قومت زیرا که ترا در دل	یک باده ره فرقت از گفتن تا کردن
حاصل نبود کس را از عشق تو در دنیا	جز نامه سیه کردن جز عمر بها کردن
خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت	یک تار عطا دادن یک تیر خطا کردن
از بلطمعی تا کی بوسی به رهی دادن	وز بلعجی تا کی کوشی به ریا کردن
تا چند به طراری مارا به زبان و دل	یک باره بلی گفتن صد باره بلا کردن
تا چند به چالاکي مارا به قبول و رد	یک ماه رهی خواندن یکسال رها کردن
گرفت شود روزی بد عهدهی یک روزه	واجب شمی او را چون فرض قضا کردن
گر بوسه ای اندیشم بر خاک سرکویت	صد شهر طمع داری در وقت بها کردن
در مجمع بت رویان تو بوسه دریغی خود	یار رسم بتان نبود از بوسه سخا کردن

ورنه پوشدی باری خوبی به سزا کردن	یا خوب نباید شد تا هم تو ره‌ی هم ما
ورنه پوشدی جانا این قاعده ناکردن	یا قننه نباید شد تا کس نشود قننه
زیشان چه به کف داری زین «طال بقا» کردن	هر خطه یکی دون را صد «طال بقا» کوئی
واجب نبود او را مجبور سنا کردن	چون هست سنا بی را اقبال و سنا از تو
سودای شاپختن صفرای شما کردن	با این ادب و حرمت حقا که روان بود

## غزل شماره ۳۰۸: چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن

چیت آن زلف بر آن روی پریشان کردن	طرف گلزار به زیر کله پنهان کردن
زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی	کفر دهم شده را پرده ایمان کردن
ای گل باغ الاهی ز که آموخته ای	دیده مار به دور خسار گلستان کردن
حاک در دیده خورشید زدن تا کی ازین	دامن شب را از روز گریبان کردن



## غزل شماره ۳۰۹: جاناز لب آموز کنون بنده خریدن

جاناز لب آموز کنون بنده خریدن	کز زلف بیا موخت ای پرده دیدن
فریاد رس اورا که به دام تو در افتاد	یا نیست تراند هب فریاد رسیدن
ما صبر کنزیدیم به دام تو که در دام	بیچاره شکاری خبه کرد و ز پتین
اکنون که رضای تو به اندوه تو بختست	اندوه تو ما را چو شکر شد به چشیدن
از بیم به یکبار، ہی خورد نیارم	زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن
مار خست غریبان ز کوی تو کشیدیم	ماندیم به تو آنهمه کشی و چمیدن
رقیم به یاد تو سوی خانه و بردیم	حاک سر کویت ز پی سرمه کشیدن
در حسرت آن دانه نمار تو دل ما	حقا که چو نمارست به هنگام کفیدن
یاد آیدت آن آمدن ما به سر کوی	دزدیده در آن دیده شوخت نگریدن؟
ای راحت آن باد که از نزد تو آید	پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن
وان طیره گری کردن و در راه نشستن	وان سنگدلی کردن و در حجره دویدن
مار اغرض از عشق تو ای ماه رخت بود	خود چیست شمن را غرض از بت گرویدن

بر خیره بود آن دوسه شب چشم پریدن	مار افکاک از دیده همی خواست جدا کرد
مولای سک کوی توام وقت گزیدن	زین روی که بر خاک سر کوی تو خند
ز نهار بهش باش که زلف بریدن	ز نهار کیانند به زیر خم زلفت
کار زد سخن بنده سنایی بشیدن	بشو سخن ماز حریفان به ظریفی
چون پشت پلنگست ز خوابه چکیدن	پیش و بر باز آرزوی چشم چو آهوت
ای آهوک از سربزه این خوی رمیدن	آرامش و رامش همه در صحبت خلقت
هرگز نتوان کوه به یک موی کشیدن	کو بیت غم عشق تو مویست تن من
خوی بد تو بنده ندانست خریدن	ماندگی خویش نمودیم ولیکن

## غزل شماره ۳۱۰: ای به راه عشق خوبان گام بر میخواره زن

ای به راه عشق خوبان گام بر میخواره زن	نور معنی راز دعوی در میان زمار زن
بر سر کوی خرابات از تن معشوق هست	صد هزاران بوسه بر خاک در خار زن
قیل و قال لایبجوز از کوی دل بیرون گذار	بر در همت ز مستی پس قومی مسمار زن
تا تویی با تونیایی خویشتن رنج مدار	بر در نادیده معنی خیمه اسرار زن
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن	طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن
چون به نامحرم رسی بدروز و کافر رنگ باش	بر طراز رنگ طاهر نام را طرار زن

## غزل شماره ۳۱۱: ای سنایی در ره ایمان قدم هشیار زن

ای سنایی در ره ایمان قدم هشیار زن	در مسلمانی قدم بامرد دعوی دار زن
ورتواز اخلاص خواهی تا چو زرخا ص شوی	دیده اخلاص را چون طوق بر زنار زن
پی به قلاشی فرو نه فرد کرد از عین ذات	آتش قلاشی اندر تنگ و نام و عار زن
در دوز سینه را وقت سحر نشان زدود	وز پی دردی قدم بامرد دوی خوار زن
عالم سغلی که او جز مرکز پرگار نیست	چون دین کوی آمدی تو پای بر پرگار زن
خانه خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو	لاف از لیلیک او در خانه خمار زن
ورت ملک و ملک باید پای در تحقیق نه	ورت جاه و مال باید دست در اسرار زن
ور نخواهی تا چو فرعون لعین کردی تو خوار	پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن

## غزل شماره ۳۱۲: ای برادر دره معنی قدم، هشیار زن

در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن	ای برادر دره معنی قدم، هشیار زن
تیغ مخواند سرای نفس استکبار زن	شو خود را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز
تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن	کردن اندر راه معنی چنکه افراشتی
از دو کون اندر گذر لبیک محرم وار زن	گامزن مردانه وار و بگذر از موت و حیات
نردباری، همچو ابراهیم ادهم وار زن	از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آمی زود
یک قدم اندر ملامت کر زنی بیدار زن	سالمکان اندر سلامت اسب شادی تا تختند

## غزل شماره ۳۱۳: ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن

آتش بفروز و اندر خرمن اغیار زن	ای هوایی یار یک ره تو هوای یار زن
برد، مستی یکی از نیستی مسمار زن	طلبل از، مستی خویش اندر جهان تکی زنی
آزر بر روی آن قرای دعوی دار زن	بامی تلخ مغانه دامن افلاس گیر
تو چو مردان تکیه بر خمر و دهمار زن	زاهدان ار تکیه بر زهد و صیام خود کنند
بوسه بر خاک کف پای ز خود بنیرار زن	دور شواز صحبت خود برد صورت پرست
چون زنی کم باندیم زیرک هشیار زن	چون خوری می با حریف محرم پرد و خور
بارگاش هم برون از هفت و هشت و چار زن	گر برون هفت چرخ و چار طبع ست این سخن
کی بود جایز که کوئی دم قلند و ار زن	تا تو اندر بند طبع و دهر و چرخ و کوکبی
حاک بر چشم همه تیماره پندار زن	قیل و قال و دانش و تیمار پندار رهند

## غزل شماره ۳۱۴: کررهی خواهی زدن برپرده عشاق زن

کررهی خواهی زدن برپرده عشاق زن	من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز	قصه افلاک را بر تارک آفاق زن
خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند	مهمتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن
جرعه ای درد صفادریز بر اصحاب درد	خرقه پوشان ریا را بر قفا خرق زن
این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی ترست	لاف و قافی برو با بوعلی دقاق زن

## غزل شماره ۳۱۵: عاشق قفل تجرد برد آمال زن

عاشق قفل تجرد برد آمال زن	دصف مردان قدم بر جاده احوال زن
حاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر بادده	آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن
مال را دجال دان و عشق را عیسی شمار	چون شدی از خیل عیسی کردن دجال زن
هر که را دد سرست از دست قیفالش زنند	کر تر ادد دل ست از دیدگان قیفال زن
ای مقع پوش بی معنی که کویی عاشقم	لال شوزین لاف و قفلی بر زبان لال زن
تاکی از جور تو ای کندم نای جو فروش	رویکی ره این جو پوشیده را غربال زن



## غزل شماره ۳۱۶: خیرای بت و درکوی خرابی قدمی زن

خیرای بت و درکوی خرابی قدمی زن	باشیفنگان سراین راه‌دمی زن
برعالم تجرید ز تفرید ره‌ی ساز	دباده هجر ز حیرت علمی زن
برهرچه ترا نیست ز بهرش مبرانده	وزهرچه ترا هست ز اسباب کمی زن
جمع آره همه تفرقه خویش به همدت	بر ذات دعاوی ز معانی رقیمی زن
از علم و اشارات و عبارات حذر کن	وز زهد و کرامات گذشته برمی زن
از کفر و ز تو حید کو؛ سچ سخن نیز	پیرامن خود زین دو خطر با حرمی زن
چون فرد شدی زین همه احوال به تصدیق	در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن

## غزل شماره ۳۱۷: ای رخ تو بهار و گلشن من

ای رخ تو بهار و گلشن من	همچو جانست عشق دتن من
راست چون زلف تو بود تاریک	بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد	عشق تو هر شبی ز روزن من
دست تو طوق کردن دگری	عشق تو طوق کردن من
ماه را راه کم شود بر چرخ	هر شبی از خروش و شون من
گر تو یک ره جمال بنایی	برزند با بهشت برزن من
خاک پایت برم چو سرمه به کار	گر چه دادی به باد خرمن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن	دست جور و بلا ز دامن من
را دمری کنی به در نبری	بسی بار خلق بر تن من
چون در آبی زرد تو ام به زمان	برد مد لاله زار و سوسن من
تا سنانی ترا همی گوید	ای رخ تو بهار و گلشن من

## غزل شماره ۳۱۸: ای مکار دلبر زیبای من

ای مکار دلبر زیبای من	شمع شهرافروز شهر آرای من
جز برای دیدنت دیده مباد	روشنایی دیده بینای من
جان و دل کردم فدای مهر تو	خاک پایت باد سرتاپای من
از همه حلقان دلار امم تویی	ای لطیف چاکب زیبای من
چون قضیب خیزران کشم نزار	در غمت ای خیزران بالای من
رحمت آری بر من و دستم گری	گر نیاری رحم بر من وای من
زار می نالم ز درد عشق زار	زان که تا تو نشنوی آوای من

## غزل شماره ۳۱۹: کرکار بجز مستی اسکندر می من

کرکار به جز مستی اسکندر می من	ور معجزه شعری پیغمبری من
باینه کر عشق کی ماه بودی	اندر دو جهان شاه بلند اختر می من
ماهی و چه ماهی که ز بهرانش برین حال	کر من به غمش نکرومی کافر می من
کر بنده خوی بد خود نیستی آن ماه	حقا که به فردوس همش چاکر می من
کر نیستی آن رنج که اوریش در آورد	وی که که دین وقت چکود می من
بودیش سر عشق من و برک مراعات	کر چون دکران فاسق در کون بر می من
کر تیر بروی زندم از سریشگی	از شادی تیرش به هوا بر پر می من
کادیم بر آنکونه که از جهل و رعونت	از کردن خود بگلشنی کر سری من
هر روز دل آید که مکر نیک شود یار	کر خرنیمی عشوه او کی خرمی من
کر بلفرج مول خبر یابدی از من	زین روی برین طایقه سرد قمر می من
پس دغم آنکس که ز گل خار نداند	عمر از چه کنم یاد که رشک خور می من

## غزل شماره ۳۲۰: ای دوست ره چارها کن

ای دوست ره چارها کن	تقصیر گذشته را قضا کن
برد که وصل خویش مارا	با حاجب بارت آشنا کن
در صورت عشق ما مچارا	بدخونی راز خود جدا کن
آخر روزی برای مازی	آخر کاری برای ما کن
ماها تو مچار خوش لقایی	بامادل خویش خوش لقان کن
من دل کردم ز عشق یکتا	تو رشته دوستی دو تا کن
اکنون که توشنه بلایی	راضی شده ام هلا بلا کن
ورنه تو که سنبه جانی	تن در دادم برو جان کن
در جمله همیشه با سانی	کاری که کنی تو بی ریا کن

## غزل شماره ۳۲۱: ایامعمار دین اول دل و دین راعمارت کن

ایامعمار دین اول دل و دین راعمارت کن	پس آنکه خیز و رندان را سحرگاہی زیارت کن
خرابات ای خراباتی به عین عقل چون دیدی	نہان از گوشہ ای مارا بہ عین سراسنارت کن
بکش خط بر ہمہ عالم ز بہر رند میخانہ	زیارت رند حضرت را برو مسح و طہارت کن
جہان کفر و ایمان را ز سوز عشق بر ہم زن	عیار نیک بر کف کیر و یک ساعت عبارت کن
بہ سیم و زر خراباتی ہی باتو فرو ناید	تو بارند خراباتی بہ جان و دل تجارت کن
حرارت های نفسانی بسوزد دینت را روزی	اگر در راہ دین مردی علاج این حرارت کن
زدعوی کر کلہ داری سنایی را کلا ہی نہ	ز معنی کر زیان بینی عبارت را کفارت کن

## غزل شماره ۳۲۲: این که فرمودت که روباعشاقان بیدادکن

این که فرمودت که روباعشاقان بیدادکن	دوستان را رنج دار و دشمنان را شادکن
حسن را بنیاد افکندی چنان محکم که هست	جز «ویستی وجه ربک» نقش را بنیادکن
ملک حسنت چون نخواهد ماند با تو جاودان	چند ازین بیداد خواهد بود نختی دادکن
ای غل تقدیر کرده بر تو دوران فلک	ساعتی از غزل مغزولان عالم یادکن
پیش ماکشت زمانه خرمن غم توده کرد	خرمن غمهای ما را بر آتش بادکن
از برای این جهان و آن جهان ای دلربای	دست آن داری به خرم از ره آرزادکن

## غزل شماره ۳۲۳: ای باد به کوی او کذر کن

ای باد به کوی او کذر کن	معتشوق مرا ز من خبر کن
باد لبس بر من بگو که جانا	در عاشق خود کی نظر کن
چو بی که ز بهر تو بود خستک	از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر بجز حفظ کردی	یک صفحه ز وصل هم زبر کن
ورنیک نمی کنی به جایم	با من صنما تو سربه سر کن



## غزل شماره ۳۲۴: غلاما خیر و ساقی را خبر کن

غلاما خیر و ساقی را خبر کن	که جیش شب گذشته و باد ده دکن
چوستان خفته اند از بادۀ شام	صبحی لعلشان صبح و سحر کن
به باغ صبح در هنگام نوروز	صبایی کرد و بر گلبن نظر کن
جهان فردوس و ش کن از نیسی	ز بوی گل به باغ اندر اثر کن
ز بهر آبروی عاشقان را	خرد را در جهان عشق خر کن
صفا را خوری سازش ز رفعت	نشان داد کوفش با ختر کن
بر آبی از خاور طاعات عارف	پس اندر اختر همت نظر کن
چو کردون زینت از زنجیر زر ساز	چو جواهر همت از تیغ کمر کن
از آن آغاز آغاز دگر گیر	وز آن انجام انجام دگر کن
چو عشقش بلبست از باغ جانت	روان و عقل را شخ شجر کن
اگر خواهی که بر آتش نوزی	چو ابراهیم قربان از پسر کن
ورت باید که سنگ کعبه سازی	چو اسماعیل فرمان پدر کن

برآمد سایه از دیوارِ عمرت	سبک چون آفتاب آهنگ در کن
برو تا دکه دیرو خرابات	حریفی کرد و باستان خطر کن
چو بند و دام دیدی زود آنگه	دَف و دَقتر بکیر از می حذر کن
اگر اعتابِ حسنت ره بکیرد	سبک دَقتر سلاح و دَف سپر کن
وگر خواهی که پران کردی از روی	ز جان، همچون سنایی شاه سپر کن

## غزل شماره ۳۲۵: غریب و عاشقم بر من نظر کن

غریب و عاشقم بر من نظر کن	به نزد عاشقان یک شب گذر کن
بین آن روی زرد و چشم کریان	ز بد عمدی دل خود را خبر کن
ترا رخصت که داد ای مهر پرور	که جان عاشقان زیر و زبر کن
نه بس کاریست کشتن عاشقان را	برو فرمان برو کار دگر کن
سنایی رفت و با خود برد بجران	تو نامش عاشق خسته جگر کن
ولیکن چون سحرگاهان بنالد	ز آه او سحرگاهان حذر کن

## غزل شماره ۳۲۶: بند ترکش یک زمان ای ترک زیبا باز کن

بند ترکش یک زمان ای ترک زیبا باز کن	باری یک دم بساز و خرمی را ساز کن
جامه جنگ از سر خود برکش و خوش طبع باش	خانه لُهو و طرب را یک زمان در باز کن
چند که در رزم شه پرواز کردی کرد خصم	کرد جام می کنون در بزم ما پرواز کن
یک زمان با عشق خود می خور و دلشادزی	ترکی و مستی مکن چندان که خواهی ناز کن
ناز ترکان خوش بود چندان که در مستی شود	چون شوی مست و خراب آگاه ناز آغاز کن
ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود	ناز را با مستی اندر دلبری و مساز کن
گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلق را	زلف را که چون کمند و که چو چنگ باز کن
مهر تو کرد نکشان را صید تو کرد آنگهی	پادشه امروز گشتی در جهان آواز کن

## غزل شماره ۳۲۷: ساقیابر خیزومی در جام کن

ساقیابر خیزومی در جام کن	در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن	حاک تیره بر سر ایام کن
صحبت ز ناربندان پیشه گیر	خدمت جمشید آذ فام کن
بامغان اندر سفلی باده خور	دست باز روشتیان در جام کن
چون ترا کردون کردان رام کرد	مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست	خوشتن را لاابالی نام کن
خوشتن را اگر همی بایدت کام	چون سنایی مخلص خود کام کن

## غزل شماره ۳۲۸: ای شوخ دیده اسب جنابش زین مکن

ای شوخ دیده اسب جنابش زین مکن	مارا چو چشم خویش نژد و خزین مکن
ای ماه روی بر سر ماهر زمان ز جور	چون دور آسمان دگری به گزین مکن
مهری که خود نهاده ای آن مهر بردار	مهری که خود نموده ای آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجت ماز آستان مساز	که چون خلیفه نایب ماز آستین مکن
دخال و لب نگر سمر غز دل کموی	د زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف تبار نشان گمان مجوی	نوز روی شرم دار حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق کردن دیو لعین شدست	رخ چون چراغ حجره روح الاین مکن
ای مابه روح تیر تو بامانان مباح	ای مابه تن کان تو باماکین مکن
خواهی که تا چو حلقه بانیم بردت	باما چو حلقه دار لبان چون نکین مکن
خواهی که لاله پاش نکر دو چشم من	از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن
بشنان بر آتش و بر تیغ و زینهار	باجهر خوشمان نفسی بهنشین مکن

تو ہم می وہم شگری ہاں وہاں بتا  
 اسی از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان  
 مردی نہ کو دکی کہ زنی حردم از تری  
 باتو وفا کنیم تو با ما جاکنی  
 آخر ترا کہ گفت کہ در جام بی دلان  
 آخر ترا کہ گفت کہ با عاشقان خویش  
 آمان فسرده اند کشان پوستین کنی  
 کر چه غریب و بی کس و درویش و عاجزم  
 اسی پیش تو سنائی کہ یاو کہ الف

از خود ترس و دیدہ مارا چوین مکن  
 عہد و وفا و خدمت ما در زمین مکن  
 خود را چو کو دکان و زنان نازنین مکن  
 با ما ہی چو آن نکنی باری این مکن  
 وقت علاج سر کہ کن و انگبین مکن  
 نان کن دین بدار و سخن کن دین مکن  
 مارا ز غم چو سوختہ ای پوستین مکن  
 مارا سپرس کہ کمی آخر چنن مکن  
 اورا بتیغ ہجر چو نون و چوسین مکن

## غزل شماره ۳۲۹: جانادل دشمنان حزین کن

جانادل دشمنان حزین کن	با خود شکبی مرا قرین کن
تیغ عشرت زباده برکش	اسب شادی به زیرین کن
من خاتم کرده ام دوبازو	خود را به میان این نگین کن
تاجان من از رخت نسوزد	رخ زیر دوزلف خود دفین کن
تا عیش عدو چو زهر گردد	با ما سخنان چو انگبین کن
بی باده مباحش و بی رهی نیچ	کوری همه دشمنان چمن کن



## غزل شماره ۳۳۰: چشمکانش پیش من پر آب مکن

چشمکانش پیش من پر آب مکن	دلم از عاشقی کباب مکن
ریک را پیش چشم رود مکن	رود را پیش دل سراب مکن
به کس از ابتداء رسول مباش	رقعهای آیدت جواب مکن
به صبوری توان رسید به دوست	به هم اندر من شتاب مکن
نه خدایی چنین محیب مباش	دعوت خلق مستجاب مکن
با نیایی چنین توانی بود	ورنه شو خوشتن عذاب مکن

## غزل شماره ۳۳۱: مکن آن زلف را چو دال مکن

مکن آن زلف را چو دال مکن	بادل غمناں جدال مکن
پرده راز عاشقان بدر	کار بر کام بد سگال مکن
خون حرامست خیره خیره میرز	می نیلست در سغال مکن
حال خود عالمی کند حالی	قتنه نو میار و حال مکن
این چه چیز است و آن همیشه که تو	با خجسته همیشه فال مکن
با سنایی همه عتاب میار	با خراباتیان محال مکن

## غزل شماره ۳۳۲: ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن

ای دل ار مولای عشقی یاد سلطانی مکن	در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن
همره موسی و هارون باش در میدان عشق	فرش فرعوننی ساز و فعل بهمانی مکن
بی جمال خوب لاف یوسف مصری مزن	بی فراق و دیداد سیر کنعانی مکن
در خرابائی که این گوید که فاسق شو بشو	و نذران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن
پیش یا جوج هواسد سکندر وار باش	و رجنان جویی غلو اندر جهانسانی مکن
آن اشارائی که از عشق خبر یابی مکن	و ان عبارائی که از یادش جدا مانی مکن
چون زمار و مرغ و دیو و دهبانی باک نیست	چون ز نعم العبد و امانی سلیمانی مکن
پاری نیکوندانی حک آزاد می بجو	پیش استاد لغت دعوی زبان دانی مکن
چون مسلم ز مزم و خانی تراشد زان پس	قصه دریا را مکن مدحت خانی مکن
از سنائی حال و کار نیکوان بر رس به جد	مرد میدان باش تن در میده ارزانی مکن

## غزل شماره ۳۳۳: جانا اگر چه یار دگر می کنی مکن

جانا اگر چه یار دگر می کنی مکن	اسباب عشق زیروزبری کنی مکن
گوی دگر کنم مکرم کار به شود	حقا که کار خویش بتری کنی مکن
منهای روی خویش بهر ناسزا از آنک	خود را بگردش سر می کنی مکن
بر گل ز منگ ناب رقم می کشی مکش	هر منگ را نقاب قمر می کنی مکن
ای سیمت ز عشق لب چون عقیق خود	رخساره مرا تو چو زرمی کنی مکن

## غزل شماره ۳۳۴: ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرمن

عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن	ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرمن
چند کوی از او پس و چند کوی از قرن	تا تراد دل چو قارون کجما باشد ز آرز
کرهی باید سهیلت قصد کن سوی یمن	در دیار تو نبد ز آسمان هرگز سهیل
در یمن ساکن نگردی تا که باشی در ختن	از مراد خویش بر خیزار میدی عشق را
هر دو با هم کرد توان یاوشن شویاشمن	آز را گشتن دگر آن آرزو دیدن دگر
تو تیا بی ناید از هر باد و از هر پیرمن	بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از کزاف
با علی در بیعت آیی ز هر پاشی بر حسن	باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی
برک بی برگی نداری لاف دویشی مزن	پای این میدان نداری جامه مردان مپوش

## غزل شماره ۳۳۵: صبر کم گشت و عشق روز افزون

صبر کم گشت و عشق روز افزون	کیه بی سیم گشت و دل پر خون
می دهد دردمی نهد منت	یار مارا عجب گرفت زبون
صنعتش سال و ماه عثوه و زرق	سختش روز و شب فنون و فنون
پشت کوش و تنم ضعیف شد ست	پشت چون نون و دل چون نقطه نون
عقل با عشق در نمی کنجد	زین دل خسته رخت برد برون
حالم اینست و حرص و عشقم پیش	راست گفتندک «ابحنون فنون»

## غزل شماره ۳۳۶: ای ماه‌ماین چندازین ای شاه‌شاهان چندازین

پندت سزای بندگشت آخر نکیری چندازین	ای ماه‌ماین چندازین ای شاه‌شاهان چندازین
عادت مکن عاشقی کشتی تو به مکن یکچندازین	گشتی تو سلطان از کشتی تا کی بود این سرکشی
این خوی بدو تو رسد بگریز ای دل‌بندازین	باروی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد
ترسم شپانی خوری ای یار بد پیوندازین	تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت را بگری
زان صدیکی نشمرده ام آخر شوی خرسندازین	اول که نامت برده ام صد ضربه از غم خورده ام
از جان ما چدهی نشان روزی اگر پرسندازین	ای هوش و جان بی‌هشان جان و دل عاشق‌کشان
از روی وفا از تو جفا آخر نگویی چندازین	از جور تست اندر دعا دست سایی بر هوا

## غزل شماره ۳۳۷: ای چون تو ندیده جم آخر چه حالست این

ای چون تو ندیده جم آخر چه حالست این	وی چون توبه عالم کم آخر چه حالست این
توبامن و من پویان هر جای ترا بویان	ای شمع نکورویان آخر چه وصالست این
زان گلبن انسانی هر دم کلی افشانی	ای میوه روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان	ای و هم ز تو حیران آخر چه حالست این
گفتی که چون دلبرداری وز من بهتر	ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما	ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نپویی تو بجز عشق نجویی تو	ای ماه نکویی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نرمک بکشی توبه آزر مک	ای شوخک بی شرک آخر چه وبالست این
پرسی: چو منی دلبر منی توبه عالم در	ای ماه نکو منظر آخر چه سوالست این
مارانه بدین سستی زین بیش همی حتی	ای خسته از آن خستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جا با تو وصلست مرا با تو	ای بی خود و با تو آخر چه دالاست این
گفتی که سنایی خود داریم و از و به صد	ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این



## غزل شماره ۳۳۸: ای رشک رخ حورا آخر چه جمالت این

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالت این	وی سرو سمن سیما آخر چه کجالت این
کوشم به وفای تو کوشی به جفای من	کس نی که ترا کوید آخر چه خیالت این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان	در بجز مرا کشتی آخر چه وبالست این
شد اصل همه شادی ای دوست وصال تو	ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این
هر که که مرا مینوی کوی که: مرا خواهی؟	کر می ندبی عثوه آخر چه سواست این
خواهم که ترا اینم یک بار به هرامی	تن دندبی بامن آخر چه ملاست این
هر مرغ که زیرک تر هر مرد که عاقل تر	در شب به جوال تو آخر چه جوالست این

## غزل شماره ۳۳۹: خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین	توشهٔ جانها در آن گوشهٔ شبپوش بین
پیش رکابت جمال کیست گرفته عنان	چرخ جانکیش بین لعل و فاکوش بین
کردش ایام دوش تعبیه‌ای ساختست	سوختهٔ عشق باش ساختهٔ دوش بین
برگذر و کوی او غرقه چون صد هزار	عاشق جانبا ز بین مرد کفن پوش بین
کوش مینبار و آن نغمه و دستان شنو	دیده بر انداز و آن خط و بنا کوش بین
دبر تنگ سگر مار جهانوز بین	بر سر سنگ سیاه صبر حکر جوش بین
گرچه دل ریش بابر سر سودای اوست	بردل او یاد ما جمله فراموش بین
صف زده در پیش او خلق خروشان شده	تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین
بهرهٔ نادیده‌ای ناله و فریاد ازو	بهرهٔ هر ناکی بوسه و آغوش بین
ساقی فردوس را از پی بازار او	برد میخانهٔ بلبله بر دوش بین
زلفش یکو فکن و آنگه دزیر زلف	جان سنایی ز عشق خسته و مدّهٔ هوش بین

## غزل شماره ۳۴۰: خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین

لعل شکروش نگر سنبل خور جوش بین	خواجه سلام علیک آن لب چون نوش بین
جله عشاق را غاشیه بردوش بین	تاکه بر اسب جمال گشت سوار آن پسر
جزعی گویا نگر لعلی خاموش بین	جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند
خواجه سلام علیک عاشق مدحوش بین	بیدل و بیجان منم در غم هجران او
گشته دل او کباب جانش پر از جوش بین	هست سنایی ز عشق بر سر آتش مدام

## غزل شماره ۳۴۱: جاویدزی ای تو جان شیرین

جاویدزی ای تو جان شیرین	هرگز دل تو مباد غمگین
از راه وفا گسسته ای دل	براسب جهان داده ای زین
عاشق ترم ای پسر ز خسرو	نیکوتری ای پسر ز شیرین
عاشق خوانند مرا و بی دل	زیبا خوانند ترا و شیرین
آنم من و صد هزار چندان	آنی تو و صد هزار چندين
عشاق چو روی تو بینند	و آن خال سیاه و زلف مشکین
بر روی تو ام زندا حسنت	در عشق تو ام کنند تحسین
هرگاه که بایدت تماشا	شوهره خوشتن همی بین
حقا که خوشست نوش کردن	بر چهره تو شراب نوشین

## غزل شماره ۳۴۲: اسب را باز کشیدی در زین

اسب را باز کشیدی در زین	راه را کردی بر خانه گزین
راه بیداری آوردی پیش	دل من کردی همراه و خزین
بدل و شق پوشیدی درع	بدل جام گرفتی زو بین
دست بردی به سوی تیرو کمان	روی دادی به سوی حرب و کمین
نه براندیشی از کرب زمان	نه بنحشایی بر خلق زمین
تا بنیم رخ چون ماه ترا	بارم از دیده به رخ بر پروین
چون بنجم ز فراق تو مرا	غم بود بستر و حیرت بالین

## غزل شماره ۳۴۳: ای لعبت مشکین کله بکشای کوی از آن کله

می خور ز جام و بلبله باما خور و باماشین	ای لعبت مشکین کله بکشای کوی از آن کله
وزمه فرود آوینختی کرده به چنک اندر عجبین	مشک از حلال انگینختی وز لاله عنبرینختی
خوشیدی ای جان یا قمر کردل سیردی شو بین	از بیچ مادر یاد رچون تو نر اید یک پسر
من بر تو نگزینم دگر کر تو گزینی شو گزین	ای ماهرو نیکو سیر ای روی چو شمس و قمر
در پرده زنبورنی چون دلب تو انگبین	کس را چو تو گل سورنی در حلد چون تو حورنی

## غزل شماره ۳۴۴: چون سخن زان زلف و رخ کوئی مگو از کفر و دین

چون سخن زان زلف و رخ کوئی مگو از کفر و دین	زان که هر جای این دورنگ آمدن آن ماندن این
نیست بازلفین او پیکار دار الضرب کفر	نیست بارخان او بی شاه دار الملک دین
خود ز رنگ زلف و نور روی او بر ساختند	کفر حالی از کمان و دین حالی از یقین
حاکمای و خاوارايش دیده را و دست را	توده توده سنبست و دسته دسته یاسین
چون به کوی اندر خرامد آن چنان باشد ز لطف	پای آن بت ز آستان چون دست موسی ز آستین
چون نقاب از رخ براندازد ز خاتونان خلد	بانگ بر خیزد که: هین ای آفرینش آفرین
لعبت چین خواندم او را و بد خواندم نه نیک	لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پر ز چین
لعبت چین چون توان خواند آن نگاری را که هست	زیریک چین از دو زلفش صد هزار ارتنگ چین
خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده	کافری نبود چنانی را صفت کردن چنین
خط او را که تو خط خوانی خطا باشد که نیست	آن مکر دولت کیای خط روح الاین
آسمان آن خط بر آن عارض نه بهر آن نوشت	تامن و تو رنج دل کردیم و آن بت شر مکین

راش و آرامش و آرایشست اندر زمین	لیک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب
آسمان از مشک برگردش صلاح المسلمین	حسن را بر چهره او بنده کرد و بر نوشت
چون بگوید حلقه باشد چون خمش کرد و نکین	از دو یاقوتش دو چیز طریفی بهم در دو حال
موم راز آتش چه چاره چون جدا شد ز انکبین	دل چو ز آن لب دور ماند کز بسوزد کوبسوز
هم سنا و هم سنایی را در آن صورت بین	هر زمان کوی سنایی کیست خیر اندر نگر
لب چو با قامت الف ابرو چو خون دندان چو سین	خود سنایی او بود چون بگری زیر ابر او ست



## غزل شماره ۳۴۵: کر نشد عاشق دوزلف یار بر رخسار او

چون زما پنهان کند هر ساعتی دیدار او	کر نشد عاشق دوزلف یار بر رخسار او
این چه آفت رفت یارب بر من از دیدار او	یک زمان در هجر و وصل او شود خرم دلم
کر نشد جادو به رخ آن طره طرار او	غمزه غماز او چون می رباید جان و دل
عمر یارب می گذارم در غم تیار او	کر نیابم وصل رویش باشد از وی ایقادر

## غزل شماره ۳۴۶: ای جهانی پر از حکایت تو

ای جهانی پر از حکایت تو	که ز شکر و که از شکایت تو
برگشاده به عشق و لاف زبان	خوشتن بسته در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال	آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفه نشاط و طرب	آنکه او نیست در حمایت تو
هر سویی تا فتم عنان طلب	جز عنایت بی عنایت تو
جان و دل را همی نهیب رسد	زین ستمهای بی نهایت تو
ای همه ساله احسن الحسنى	در صحیفه جمال آیت تو
دروفا کوش باستانی از آنک	چند روزست در ولایت تو

## غزل شماره ۳۴۷: ای سگسته رونق بازار جان بازار تو

عالمی دلسوخته از خامی گفتار تو	ای سگسته رونق بازار جان بازار تو
کوشه شبپوش تو بر طره طرار تو	توشه هر روزی مرا از کوشه آنده نهد
صدیکی زان بیچ پیش کفه معیار تو	خوبی خوبان عالم کر بسجی بی غلط
ای دو عالم گشته عاجز در سر مقار تو	عشق تو مرغی ست کور این خطابست از خرد
هر که در دیوار دارد روی از آزار تو	حلقه بودن شرط باشد برد، هستی خود
نیت قیمت شرم رایک دزد بازار تو	نیت منزل صبر رایک بخت پیش من چنانک
زان گذشته است ای پسر دشوخ چشمی کار تو	زین گذشته است ای صنم در عشق بازی کار من
نفی استغفار باشد عین استغفار تو	ترس من در عذر تو افزون بود از جنک از آنک
جز که شکل خود نمی بیند در رخسار تو	ایمنی از چشم بد زان کز صفابینندگان
بیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو	فارغی از بند پرده چون، همی دانی که نیست

## غزل شماره ۳۴۸: ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو

زاد جان را در مردان حسن مادر زاد تو	ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو
جز «ویستی وجه ربک» نقش بی بنیاد تو	حسن را بنیاد افکندی چنان محکم که نیست
کسیر یاد بادبان رایگان آباد تو	بلفضول از سویی تو راه نبود تا بود
هر که بر روی آب تست در سرباد تو	آتش اندر خاکپاشان همه عالم زدند
«لن تنالوا البر حتی تنفقوا» بریاد تو	تنگ چشمان را ز تو کردی نخیرو تا بود
نعره های سربه مهر از در دبی فریاد تو	ای ساد حق جان غیورانت که هست
قننه تر کشتی چو بر رست از سمن شمشاد تو	قننه بودی یا سمینت از بر گل شکفته بود
هین که وقت «جاعل اللیل» آمد از بیداد تو	«خالق الاصبح» بر جانهای ماداد تو خواند
چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو	اندر این مجلس به ماسادی و غمگینی ز خصم
جان مانخوش باد چون غایب شوی بریاد تو	روی مانازست تا تو حاضری از روی تو
روز مانا خوش کند گفتار «شب خوش باد» تو	یکزمان خوش باش با ما پیش از آن که ز بیم خصم
کر سنایی نیست اندر ساحری استاد تو	اینهمه سحر حلال آخرت آموزده می

## غزل شماره ۳۴۹: خنده کریند همی لاف زنان برد تو

خنده کریند همی لاف زنان برد تو	گریه خندند همی سوختگان در بر تو
دل آن روح کسته که ندارد دل تو	سر آن حور بریده که ندارد سر تو
گاه دشنام زدن طاقچه کوش مرا	حقه های شکرین کرد و تا شکر تو
تا خط تو بد میدست ز بهر خط تو	حرف بوست چو لبهای قلم چاکر تو
شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد	من چه سک باشم تا خاک بوم برد تو
نیست در چنبره چرخ یکی پروین بیش	هست پروین کده ره چنبره از غنبر تو
غنبر از چنبر زلفت چو خرد یافته ام	تا مگر راه دهد سوی خودم چنبر تو
سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان	سنگ در سیم دل تست پس اندر بر تو
عارم این بس که بوم پیش رود شمن تو	فخرم آن بس که بوم رخت کش گشتر تو
برده شد ز آتش تو پیش سرا پرده جان	آب حیوان روان ز آن دورده کوهر تو
قطب کردم چو بگردم ز پی خدمت تو	پای بر جای چو پرکار به کرد سر تو
شمع نور فلکی خواهد هر خط همی	شعله از مشعل روی ضیا کستر تو

ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح  
دل همی چاک زند پیش دلت کمتر تو  
خور کردون چومه از پیش رخت کاست کند  
که ندارد خود کردون فرمی اندر خورتو  
از سنایی به بهادر دم صد جان خواهد  
بهریک بوسه دو تابسد جان پرورتو

## غزل شماره ۳۵۰: حلقهٔ ارواح مینم کرد حلقهٔ کوش تو

حلقهٔ ارواح مینم کرد حلقهٔ کوش تو	آفتاب و ماه مینم حامل شبپوش تو
بی‌دلان را ز کس گویای تو خاموش کرد	عاشقان را کرد گویا پستهٔ خاموش تو
تلخ‌نوشیرین ترست از شهد و شکر وقت کین	چون بود بهنگام صلح و وصل رویت نوش تو
خواب‌خرکوش آمد از تو عاشقانت را نصیب	زین قبل سخره‌کند بر شیر و بر خرکوش تو
مرغ‌وار اندر هوای تو، می‌پرد دلم	بر امید آنکه سازد آشیان آغوش تو

## غزل شماره ۳۵۱: ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو

ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو	وی داد و ستد ز سیم و سنک تو
ای آفت و راحت شب و روزم	چشم و دهن فراخ و تنگ تو
بر نافه مشک و باغ گل دایم	حد و حسدی ز بوی و رنگ تو
عذر تو اگر چه لنگ من پیوست	خرسند شدم به عذر لنگ تو
خون جگرم چونافه آهو	از حسرت خط مشک رنگ تو



## غزل شماره ۳۵۲: ای مونس جان من خیال تو

خوشر ز جهان جان وصال تو	ای مونس جان من خیال تو
سرکشته به پیش زلف و حال تو	جانهای مقدس خردمندان
چون نیست به دلبری هال تو	کس نیست به بیدی نظیر من
آن مثل نست با خیال تو	گر صورت عشق و حسن کس بیند
از حال جهان همه محال تو	لیکن چکنم چو آیدم خوشتر
از تیردو چشم بد سگال تو	هر چند همیشه تنگدل باشم
ای خسته چگونه بود حال تو	خرسند شوم چو گویم یک ره
وان کیست که نیست در جوال تو	هستم به جوال عشوه ات دایم

## غزل شماره ۳۵۳: ای دریاگر رسیدی دی به من پیغام تو

ای دریاگر رسیدی دی به من پیغام تو	دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
از عتاب خود کنون پر م به برگر بهر تو	پر بریده به بود تا نامم اندر دام تو
می نبود آن رخ نصیب چشم کنون آدم	تا صدف کرد دگر گوش من از پیغام تو
نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو	بچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

## غزل شماره ۳۵۴: موی چون کافور دارم از سر زلفین تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو	زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو	سنگ بردل بستم از جور دل سنگین تو
مونس من ماه و پروینست هر شب تا به روز	زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو
ز غفرانست از رخ من توده بر بالین من	ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو
گر مسلمان کشتن آمین باشد اندر کافری	در مسلمان کشتن آمین تو
رخه افتد بیگ اندر دین تو زین کارها	کی پسند عاشق تو رخه اندر دین تو

## غزل شماره ۳۵۵: تاکی از عشوه و بهانه تو

تاکی از عشوه و بهانه تو	چند ازین لاله و فسانه تو
شور و آشوب در جهان افکند	غمزه چشم جاودانه تو
بیچ آشوب نیست در عالم	این چه فتنه ست در زمانه تو
کعبه عاشقان سوخته دل	هست امروز آستانه تو
عاشقانت همی طواف کنند	کرد کوی و سرای و خانه تو
ای بایون های کبک خرام	دل عاشق آشیانه تو
عاشقانت همی به جان بخزند	انده عشق جاودانه تو

## غزل شماره ۳۵: عاشقم بر لعل سگر خای تو

عاشقم بر لعل سگر خای تو	قننه ام بر قامت رعنائی تو
ماه بر راه افتاد از روی تو	سروش سرمنده شد از بالای تو
پوست در تن خشک دارم، همچو چنک	از هوای چنک روح افزای تو
جان من شد مسکن رنج و بلا	تادل مسکین من شد جای تو
مرده رازنده کنی ز آوای خویش	پس دم عیسی شد ست آوای تو
باز بناروی خود ایماه روی	کر پی وصلت بود سودای تو
تو دبی بوسه همی بر چنک خویش	من دهم بوسه همی بر پای تو
گر سنایی که گهی توبه کند	توبه او بشکند بهای تو

## غزل شماره ۳۵۷: باز افتادیم در سودای تو

باز افتادیم در سودای تو	از نشاط آن رخ زیبای تو
دستان کیر الله الله زینهار	زان که بنهادیم سر در پای تو
باز ما را جاودان در بند کرد	حلقه زلفین غنبرسای تو
باز کاسه کرد در بازار عشق	عقل ما را لعل روح افزای تو
ماد و صد منزل دوان باز آمدیم	مردمی کن یک قدم باز آیی تو
روی سوی عشق تو آورده ایم	کر چه آگه نیستیم از رای تو
بملاحت خود سراسر نقش کرد	نیکویی بر روی چون دیبای تو
باز ما را عالمی چون حلقه کرد	آن دو چشم جادوی رعنائی تو
مرسائی را کنون تا جاودان	در پذیرش تا بود مولای تو

## غزل شماره ۳۵۸: ای کشته ز تابش صفای تو

ای کشته ز تابش صفای تو	آینه روی ماهای تو
بادست به دست آب و آتش را	با صفوت و نور حاکمای تو
با تو چه کند رقیب تاریکیت	بس نیست رقیب تو ضیای تو
خود قاف ز هم همی فرو ریزد	از سایه کاف کبرای تو
در کوی تو من کدام سک باشم	تالاف زخم ز روی و رای تو
هر چند که خوش نیاید تل تا	لافی بزند ز تو که ای تو
این خرده هزار عالم و آدم	نا بوده بهای یک بهای تو
قیمت کر تو حود بود ای جان	زان خرده قلب شد بهای تو
ای راحت تو همه فهای ما	وی شادی ما همه بقای تو
هم دوست همی کشی و هم دشمن	چه خشک و چه درد آسیای تو
ایندست که متر است در شوخی	اندر دو جهان کراست پای تو
دیر است که هر زمان همی کوبند	این دبدبه برد سرای تو

من بنده زندگانی خویشم      لیکن نه برای خود برای تو  
هر چند نیافت اندرین مدت      یک شعله سنایی از سنای تو  
باینهمه هست بر زبان نو نو      شهری و سنایی و شنای تو



## غزل شماره ۳۵۹: ای کعبهٔ من در سرای تو

ای کعبهٔ من در سرای تو	جان و تن و دل مرا برای تو
بوسم همه روز حاکمیت را	محراب نست حاکمایت تو
چشم من و روی دلفریب تو	دست من و زلف دلربای تو
منگ ست هزار نافه بت رویا	در حلقهٔ زلف مشکسای تو
دل هست سزای خدمت عشقت	هر چند که من نیم سزای تو
بیگانه شدم از همه عالم	تا هست دل من آشنای تو
چندانکه جفا کنی روادارم	بر دیده و دل کشم جفای تو
در عشق تو از جفا سپرسیزد	آن دل که شدست بتلای تو
ای جان جهان مکن به جای من	آن بد که نکرده ام به جای تو

## غزل شماره ۳۶۰: تابیدم زلف عنبرسای تو

تابیدم زلف عنبرسای تو	وان خجسته طلعت زیبای تو
جان و دل نردت فرستادم نخست	آدم بی جان و دل دروای تو
بی دل و بی جان ندارد قیمتی	بگر این بی قیمت اندر جای تو
آستین پر خون و دیده پر سرشک	چشم خیره درخ زیبای تو
مشک و عنبر بار اندر کل کون	چون فشانی زلفک رعنائی تو
من نیارم دید دباغ طرب	سرو از رشک قد و بالای تو
من نیارم دیدن اندر تیره شب	مه ز رشک روی روح افزای تو
چون برون آیم ز زندان فراق	تا نیارندم خط و طغرای تو
پس بجویم من ترا و عاقبت	کشته کردم آخر اندر پای تو

## غزل شماره ۳۶۱: ای سیده آب آتش روی تو

ای سیده آب آتش روی تو	عالمی در آتشند از خوی تو
مشک و می را رنگ و مقداری نماند	ای نه مشک و می چو روی و موی تو
چشمکانت جاودانند ای صنم	نرکس آمد ای عجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید	غازیانه زان کمان ابروی تو
زنگیانند آن دوزلف پای کوب	بلعجب اندر نظاره سوی تو
باخروش و بافغان دیوانه وار	خاک پاشم بر سر اندر کوی تو
هر کسی مشغول در دنیا و دین	دین و دنیای سنایی روی تو

## غزل شماره ۳۶۲: باد عنبر برد خاک کوی تو

باد عنبر برد خاک کوی تو	آب آتش ریه بخت رنگ روی تو
جادو دان را نیست اندر کل کون	بیچ دو لخانه چون ابروی تو
کفر و دین را نیست در بازار عشق	کیسه داری چون خم کیوی تو
چشم و دل ترست و کرم از عشق تو	کام و لب خشک ست و سرد از خوی تو
ای بسا خفا که اندر بند کرد	حلقه‌هاشان حلقه‌های موی تو
کر بهشتی نیست پس جادو چراست	آن دو چشم بلعجب بر روی تو
عالی را دارویی جز چشم را	بی ضیا چشمست از داروی تو
تادل ریش مرادست غمت	بست، همچون مهره بر بازوی تو
کافر م چون چشم شوخت کرد هم	دین و دنیا را به تار موی تو
دل چون ناروخ چو آبی کرده ام	از کلوخ امرود و شفتالوی تو
هر کسی محراب دارد هر سوی	هست محراب سنایی سوی تو
ای بسا شرما که برد از چشمها	دیده شوخ خوش جادوی تو

کی توانم پای در عشقت نهاد  
با چنان دست و دل و بازوی تو  
سگ به از عقل نیست از عقل من  
ناف آهوشم در آهوی تو

## غزل شماره ۳۶۳: کر خسته دل، همی پسندی بیارو

کر خسته دل، همی پسندی بیارو	تیمار عاشقی ز ره بی باز دارو
کر من گیاه سبزم و تو ابر نوبهار	هل تاکیه بجوشد بر من بهارو
پس کربه رود حیچون غرقه شوم در آب	غرقه جان مرا تو و کشتی مدارو
ور من به یاد تو شوم از ممشکی هلاک	هل تا شوم هلاک تو آبهم میارو
کردر بهشت باقی و تنها تو میروی	مارا تو دست گیر و به مالک پیارو

## غزل شماره ۳۶۴: ای خواب ز چشم من برون شو

ای خواب ز چشم من برون شو	ای مردین دلم فزون شو
ای دیده تو خون ناب می ریز	ای قد کشیده سرنگون شو
آتش به صفات خویش درزن	از مستی خویشتن برون شو
زان سگ بچه ای به کتف برگیر	ناگاه به رسته درون شو
میکیردم قهقهه می خور	بارندی و عیبهایم شو
کر مسجد را بهی نخوانی	با مترتونیان بتون شو

## غزل شماره ۳۶۵: خه خه ای جان علیک عین الله

خه خه ای جان علیک عین الله	ای گلستان علیک عین الله
اندر اندر که خوش کردی	مجلس جان علیک عین الله
برفشان برفشان دل و جان را	در و مرجان علیک عین الله
بچ جایی نیافت از پی انس	چون تو مهران علیک عین الله
مرده دل بوده ایم در بندت	از همه جان علیک عین الله
پیش خرتاکنیم بر لب تو	بوسه باران علیک عین الله
جان ماکن ز سخن داوودی	چون سلیمان علیک عین الله
باش تا ماکنیم بر سر تو	شکر افشان علیک عین الله
پیش کاست همی بر دوحده	بت کاسان علیک عین الله
حاک پایت ز عشق بوسه دهد	جان خاقان علیک عین الله
آنچه گویند صوفیانش «آن»	تویی آن «آن» علیک عین الله
در غلامیت بر سنایی نیست	بچ تاوان علیک عین الله



## غزل شماره ۳۶۶: ای قوم مرا نجه مدارید علی الله

ای قوم مرا نجه مدارید علی الله	معشوق مرا پیش من آرید علی الله
کز هیچ زیاری نمی بر لب او بوس	یک بوسه به من صد بشمارید علی الله
و هیچ به دست آرید از صورت معشوق	بر قبله ز ناله گمارید علی الله
آن خم که بر او مهر مغاست نهاده	الاه من مغ سپارید علی الله
از دین مسلمانی چون نام شمار است	از دین مغان شرم مدارید علی الله
گشت سنایی مغ بی دولت و بی دین	از دیده خود خون بمبارید علی الله

## غزل شماره ۳۶۷: ای ز آب زندگانی آتشی افروخته

ای ز آب زندگانی آتشی افروخته	واندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته
ای تف عشقت به یک ساعت به چاه انداخته	هر چه در صد سال عقل ما ز جان اندوخته
ای کجالت کمزنان را صبر پاره داشته	وی کجالت مغلان را کیسه با بر دوخته
که به قمر از جنع مشکین تیغها افراشته	که به لطف از لعل نوشین شمعها افروخته
هر چه در سی سال کرده خاتم مشکینت وام	آن نکلین لعل نوشین در زمانی توخته
ما به جان بخریده عشق لایزال را تو باز	لا الهی گفته و بر ما جهان بفروخته
ای ز آب روی خویش اندر دیرستان عشق	تخته عمر سنایی شسته از آموخته

## غزل شماره ۳۶۸: ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته

ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته	جان شیرین راز تن در کار دل پرداخته
تا دل و جان در نازی دل نبیند ناز و غر	کی سر آشور گشت هرگز مرگی نمانده
بند مادر زاد باید، بچو مرغابی به پای	طوق ایند کرد باید در عشق چون فاخته
تابه روی آب چون مرغابیان دانی گذشت	در هوا چون فاخته پری و بال آخته
مرد این ره را گذر بر روی آب و آتشت	آب و آتش آشنار ادا ند از شناخته
یاد کن آن مرد را کوپای در دیانهاد	از پیش دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد	کم عیار آمد یکی زور روح شد پرداخته
آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم به جای	زر آزر را در کون منجنیق انداخته
ایزدش پیرایه چون زر کرد ازین کاش بید	هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

## غزل شماره ۳۶۹: من نه ارزیزم زکان انگینخته

من نه ارزیزم زکان انگینخته	من عزیزم از فلک بگریخته
چرخ در بالام کوهر تافته	طبع در پهنام غمبسته
آسمان رنگم و یک از روی شکل	آفتابی از حلال آویخته
از برای کسب آب روی خویش	آبروی خود به عداوت بسته
از برای خدمت آزادگان	با همه کس، همچو آب آمیخته

## غزل شماره ۳۷۰: ای نقاب از روی ماه آویخته

ای نقاب از روی ماه آویخته	صبح را با ماهتاب آمیخته
در خیال عاشقان از زلف و رخ	صورت حال و محال انگیزته
آسمان خاک بنیر از کوی تو	سالمها غریبال دولت نیخته
عقل ترسار و عیسی روی را	در چلیپای زلف آویخته
از لطافت باد آب و آب باد	هم برون برده ز سر هم ریخته
ای سنایی بهر خاک کوی تو	ز آبروی و دین و دل بگریخته

## غزل شماره ۳۷۱: بردیم باز از مسلمانی زهی کافر چه

کردیم بندی و زندانی زهی کافر چه	بردیم باز از مسلمانی زهی کافر چه
هر زمان باز بنشانی زهی کافر چه	در میان کم زمان اندر صف ارباب عشق
نیست هرگز بی پشانی زهی کافر چه	کشتن و خون ریختن در کافری
تا تو بردگاه سلطانی زهی کافر چه	نیست بردگاه سلطان بهچکس را دین درست
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر چه	یوسف مصری تویی کز عشق تو کرد جهان
تا بر اندازی مسلمانی زهی کافر چه	در مسلمانی مکر از کافری باز آمدی
تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر چه	بارخ چون چشمه خورشید و زلف چون صلیب
صد لباسات عجب دانی زهی کافر چه	هر زمانی باستانی در خرابات ای پسر

## غزل شماره ۳۷۲: آن جام لبالب کن و بردار مراده

آن جام لبالب کن و بردار مراده	اندک تو خور ای ساقی و بسیار مراده
هر کس که نیاید به خرابات و کند کبر	اورا بر خود بارده بار مراده
مسجد به تو بخشیدم میخانه مرا بخش	تسبیح ترا دادم و ز نار مراده
ای آنکه سر زندی و قلاشی داری	پس مردمنی دست دگر بار مراده
ای زاهد ابدال چو کردار بردمی	سرودی مکن آن باده کردار مراده

## غزل شماره ۳۷۳: ساقیاستان خواب آلوده را آوازده

روز را از روی خویش و سوز ایشان سازده	ساقیاستان خواب آلوده را آوازده
رزم با سر کرم کوی و بوسه با سر بازده	غمزه با سر تنیز دار و طره با سر پست کن
زرد روی آزار چون زربه دست گازده	سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن
زخمه و مل در کف ناهید بر بطن سازده	حربه و شل در بر بهرام خربط سوزنه
هم برو هم صافیان روح را ره بازده	هم بخور هم صوفیان عقل را سر مست کن
پیشوای خلد و صدر سدره را پروازده	در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار
صعوه پیش باشد و آن گلبک رازی بازده	چخل کیر است اینک باز و باشد عشق را
غارت عقل و دل و جان را احلا آوازده	پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد
پیش من بکتابش سر مست مرابه گمازده	پیش کز بالاد آید ارسلان سلطان روز
نصفی پر کن بدن سپرد و الک بازده	ور همی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز
جرعه ای زان می به صبح منهی غمازده	گر همی سر مست خواهی صبح را چون چشم خود
باده ما را زین پس بر رسم سنگ اندازده	روزه چون پیوسته خواهد بود ما را زیر خاک



خونهای جبریل از کنج رحمت بازده	جبریل اینجا کر زحمت کند خوش بریز
دره ای از خامشی در بادبان رازده	بادبان رازا کر مجروح کرد دز آه ما
تا دبی او را شراب عافیت پردازده	وارثان یک دم سنایی راز بند عافیت

## غزل شماره ۳۷۴: ای من مه نوبه روی تو دیده

ای من مه نوبه روی تو دیده	واندر تو ماه نو بخت دیده
تونیز ز بیم خصم اندر من	از دور نگاه کرده د دیده
بنموده فلک مه نو و خود را	در زیر سیاه ابر پوشیده
تونیز مه چهارده بنمای	بردار ز روی زلف ژولیده
کی باشد کی که در تو آویزم	چون در زروسیم مرد نادیده
تو روی مرا به ناخنان خسته	من دلبسته بوسه خاییده
ای تو چو پری و من ز عشق تو	خود را القبی نهاده شوریده

## غزل شماره ۳۷۵: ای مهر تو بر سینۀ من مهر نهاده

ای مهر تو بر سینۀ من مهر نهاده	ای عشق تو از دیده من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار	از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو به عمیق رسیده	آوازه آواز تو در شهر فزاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه	ز یاد گرفته همه بر یاد تو باده
مسپر ره بیداد و ز غم کن دلم آزاد	ای داد تو این دزد ملاحمت همه داده
پیوسته سنایی ز پی دیدن رویت	هم کوش بدر کرده و هم دیده نهاده

## غزل شماره ۳۷۶: ای سنایی خیزو بشکن زود قفل میکند

ای سنایی خیزو بشکن زود قفل میکند	باز خرمار از زمانی زین غمان بیهده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان	درد می درده برای درد این محنت زده
درد صافی درده ای ساقی درین مجلس ہی	تا زمانی می خوریم آسوده دل در میکند
محتسب را کو ترا با مست کوی ما چکار	می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود	از برای مهربازان خرابات آمده
تا ترا روشن شود در کافری دشمن	بت پرستی پیشه گیر اندر میان بگده

## غزل شماره ۳۷۷: زهی سروی که از شرمست همه خوابان سراغکنده

چرا تابی سر زلفین چرا سوزی دل بنده	زهی سروی که از شرمست همه خوابان سراغکنده
مرا هر روز بی جرمی به کور اندر کنی زنده	عقیقین آن دولب داری به زیرش کور من کنده
کنار من چون حیون شد و چشمم ابر بارنده	تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده
نتابی تو سر زلفین نوزانی دل بنده	یکی حاجت به تو دارم ای حاجت پذیرنده
پس از مگرم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده	جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده

## غزل شماره ۳۷۸: از عشق آن دوزخس وز مهر آن دولاله

از عشق آن دوزخس وز مهر آن دولاله	بی خواب و بی قرارم چون برگشت کلاله
خدمت کنم به پشت، همچون صراحی از جان	تا بر نمی لجم را بر لبست چون پیاله
تا روز ژاله بار داز چشم، بمحور و دم	آری نکوناید بر روی لاله ژاله
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من	گر میدهی و گرنه بیرون کنم قباله
همان حسن داری سیرازی خرد را	مر تشنگان خود را ندهی یک پیاله

## غزل شماره ۳۷۹: دی ناکه از مکارم اندر رسید نامه

دی ناکه از مکارم اندر رسید نامه	قالت: رای فوادى من بهرک القیامه
گفتم که: عشق و دل را باشد علامتی بهم	قالت: دموع عینی لم تکف بالعلامه
گفتا که: می چه سازی گفتم که مر سفر را	قالت: فمر صحیحاً بانخیر والسلامه
گفتم: وفا نداری گفتا که: آرمودی	من جرب الحرب حلت به الندامه
گفتم: وداع نایی و اندر برم نکیری	قالت: ترید و صلی سرا و لا کرامه
گفتا: بکیر ز نفم گفتم: ملامت آید	قالت: الست تدری العشق و الملامه

## غزل شماره ۳۸۰: پرکن صنما هلاقیینه

پرکن صنما هلاقیینه	زان آب حیات راستینه
زان می که چو از خم سغالین	تحویل کند در آگیکینه
حاجی به شعاع او به شب در	تا نکه بسیند از مدینه
آن دل که بیافت قبله ای زان	بهر ترز حدائق و سکیینه
آن دل شود از لطافت حق	اوصاف طرایف خزیینه
یکسان شود آنکلی بر او بر	مرغ و بره و غم بویینه
حیران شود او میان اصلااب	چون گلبک در می میان چینه
کر نفس تو در ره خداوند	چون خوک و چو خرس شد سمینه
گر زان که شوی ز نصرت حق	مانده نوح در سفینه
گر روی کنی سوی سنایی	چون پسته خوری تو شکریینه



## غزل شماره ۳۸۱: جان جز پیش خود حمانه مننه

جان جز پیش خود حمانه مننه	طبع جز بر می مغانه مننه
باده را تا به باغ شاید برود	آسپهان در شرابخانه مننه
گر چه هم رنگ ناردانه بود	نام او آب ناردانه مننه
در هر آن خانه ای که می نبود	پای اندر چرخان ستانه مننه
تا بود باغ آسمان کردان	چشم بر روی آسمانه مننه
روی جز بر جناح چنک مال	دست جو بر بر چخانه مننه
گر نخواهی که در تو چید غم	رنج بر طبع شادمانه مننه
بدونیک زمانه گردانست	بر بدونیک او بهانه مننه
بخردان بر زمانه دل نهند	پس تو دل نیز بر زمانه مننه

## غزل شماره ۳۸۲: کر بکویی عاشقی باما هم از یک خانه ای

کر بکویی عاشقی باما هم از یک خانه ای	باهمه کس آشنا با ما چرا بیکانه ای
ما چو اندر عشق تو میکرویه چون آینه ایم	تو چرا دوستی با ما دو سر چون شانه ای
شمع خود خوانی همی ما را و مادر پیش تو	پس ترا پروای جان از چیست کر پروانه ای
جز به عمری در ره ما راست نتوان رفت از آنک	بمحو فرزین کج روی در راه نافرزانه ای
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود	کر چنینی عاشقی ورنیتی دیوانه ای
زان زو صل مانداری یکدم آسایش که تو	روز و شب سودای خود رانی دمی مارانه ای
یارت ای بت صدر دارد وزان عزیزست و تو زان	در لکد کوب همه خلقتی که در استانه ای
هر کجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب	تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه ای
تو برای ما به کرد دام ما کردی ولیک	دام ما را دانه ای هست و تو مرد دانه ای
بر خودی عاشق نه بر ما ای سنایی بهر آنک	روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه ای

## غزل شماره ۳۸۳: سینه مکن کرچه سمن سینه ای

سینه مکن کرچه سمن سینه ای	زان که نه مهری که همه کینه ای
نخی تو برنده چون ناخن برست	کرچه پذیرنده چو آینه ای
حسن تو دامت ولیکن ترا	دام چه سودست که بی چینه ای
من سوی تو شنبه و تو نزد من	چون سوی کودک شب آینه ای
دی چو گل بودی و امروز باز	خار دلی و خشک سینه ای
پخته نکردی توبه دوزخ همی	بچ ندانی که چو خایه ای
رو که در این راه تو تر دامن	کونی در آب روان چینه ای
گفتمت امسال شدی به زیار	رو که همان احمد پارینه ای
رو به گل باز شو ایرا هنوز	در خور پیوند سنایی نه ای

## غزل شماره ۳۸۴: عقل و جانم بردشونخی آفتی عیاره‌ای

عقل و جانم بردشونخی آفتی عیاره‌ای	بادوستی خاکپبی آبی آتپاره‌ای
زین یکی شنگی بلایی قننه‌ای شکرلبی	پای بازی سرزنی دردی کشی خونخواره‌ای
که درایمان از رخ ایمان فزایش حتی	گاه بر کفر از دوزلف کافرش پتیاره‌ای
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در دهم	هر کر باشد چنان زلف و چنان رخساره‌ای
هر زمان در زلف جان آوینر او کربنگری	خون خلقتی تازه یابی در خم هرتاره‌ای
هر زمان مبنی ز شور زلف او بر خاسته	در میان عاشقان آوازه آواره‌ای
نقش خود را چینیان از جان همی خدمت کنند	نقش حق را آخر ای مستان کم از نظاره‌ای

## غزل شماره ۳۸۵: این چه رنگست برین کوزه که آمیخته‌ای

این چه رنگست برین کوزه که آمیخته‌ای	این چه شورست که نگاه برانگیزته‌ای
خواهم از دیده شده غایب و دیگر به چه صبر	تا تو غایب شده‌ای از من و بگریخته‌ای
رخ زردم به کلی ماند نیافته‌آب	کابر ویم همه از روی فرو ریخته‌ای
چو فسون دانم کردن چه حیل دانم ساخت	تا بدانم که تو دودام که آویخته‌ای
پس بر آمیخت ندانم به جهان جز با تو	که تو شمشاد به گلبرگ بر آمیخته‌ای

## غزل شماره ۳۸۶: ای جان و جهان من کجایی

ای جان و جهان من کجایی	آخر بر من چرانمایی
ای قبله حسن و کج خلقی	تا کی بود از تو یوسفانی
خورشید نمان شود ز کردون	چون توبه و ثاق مادر آبی
اندر خم زلف بت پرست	حاجت ناید به روشنایی
زین پس مطلب میان مجلس	آزار دل خوش سنایی
تا هیچ کسی ترا نکوید	کای پیشه تو حنائی

## غزل شماره ۳۸۷: جانانکویی آخر مارا که تو کجایی

جانانکویی آخر مارا که تو کجایی	کز تو ببرد آتش عشق تو آب مایی
مارا از عشق کردی چو آسیای کردان	خود، همچو دانه گشتی در ناو آسیایی
که در زمین دلهای پنهان شوی چو پروین	گاه از سپهر جانها چون ماه نوبر آیی
از بهر لطف مستان وز قهر خود پرستان	چون برق میکریزی چون بادی ربیانی
بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبا	چون غنایب بیدل، همواره می سرائی
خورشید وار کردی چون ذره های عقلی	دلهای عاشقان را در پرده هوایی
یا قوت بار کردی عشاق لاله رخ را	از نوک گلک زرکس بر لوح کهربایی
ای یافته جمالت در جلوه نخستین	منشور حسن و تکلمین از خلعت خدایی
روح القدس ندارد در خوبی و لطافت	با خاک کف پایت یکدزه آشنایی
بردار پرده از رخ تا حضرت الاهی	کردد ز مهر چهرت پر نور و روشنایی
کویی مرا بجویی آخر کجا بجویم	در کردگوی ارضی یا حلقه سبایی
بکشای بندمر جان تا، همچو طبع بی جان	بندازد از جمالت جان تاج کسریانی

پنهان زهر دو عالم در صدر پارسیانی	اسی تافته کحالت از چار سوی ارکان
منزل به کوی رندی یاراه پارسیانی	بر خیره چند جویم آنرا که او ندارد
در حجره غریبان تو خود درون نیایی	ما ز انتظار مردیم از عشق تو و لیکن
کم زان مکن که بیرون رویی به مانمائی	کسیرم که بار ندی ما را درون پرده
باید ز نقش نامه نام تو توییانی	بی روی تو نگار اچشم امید مارا
به بند اگر سپری بر حسن تو کوانی	نادیده کس و لیکن از سنگ و چوب کویت
در نظمهای عالی وصف ترا سانی	نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفتی



## غزل شماره ۳۸۸: ای کرده دلم سوخته درد جدایی

ای کرده دلم سوخته درد جدایی	از محنت تو نیست مراروی ربایی
معذوری اگر یاد همی نایدت از ما	زیرا که نداری خبر از درد جدایی
درفرت تو عمر عزیزم به سر آمد	بر آرزوی آنکه تو روزی به من آیی
من بی تو همی هیچ ندانم که گجایم	ای از بر من دور ندانم که گجایی
کسرم نشوی ساخته بر من ز تکبر	تا که من دلسوخته را رنج نمایی
ایزد چو بدادست به خوبی همه دادت	نیکو نبود کرد تو به بیداد گرایی
بیداد کن کنز تو پسندیده نباشد	زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنایی

## غزل شماره ۳۸۹: از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی

از ماه رخی نوش لبی شوخ بلایی	هر روز می بینم رنجی و عنایی
شکرست مرا آنرا که نباشد سروکارش	با پاک بری عثوه دبی شوخ دغایی
کوی که ندارد به جهان پیشه دیگر	جز آنکه کند با من بچاره جفایی
تا چند کند جور و جفا با من عاشق	ناکرده به جای من یکروز وفایی
تا چند کشم جورش من بنده به دعوی	یعنی که همی آیم من نیز ز جایی
دانم که خلل ناید در خشمش او را	گر عاشق او باشد بچاره کدایی
گر جامه کنم پاره و کربدل کنم دل	کوید که مرا هست دین هر دوریایی
خورشید رخت او و سنایی رازان چه	چون نیست نصیب او هر روز ضیایی

## غزل شماره ۳۹۰: ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی

ای لعل ترا هر دم دعوی خدایی	بر خاسته از راه تو چونی و چرایی
با جزع تو و لعل تو برد که حسنت	عسی به تعلم شده موسی به کدایی
پیش تو همی کردم در خون دو دیده	می بینی و می پرسی ای خواجه کجایی
گفتی که چه می سازی بی صبر دل و جان	جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیانی
آنکس که به سودای تو از خود نشود دور	سست به کار خود چون بت به خدایی
از جمع غلامان تو حاکم دین شهر	یک بنده ترانست به مانند سنایی

## غزل شماره ۳۹۱: ای پشهٔ توجھانمایی

ای پشهٔ توجھانمایی	در بند چه چیزی و کجایی
باری یک شب خیال بفرست	کز آنکه تو خود همی نیایی
در باغ تن قمار بادوست	دست اولین مکن دغایی
بجانگی ای مکار بگذار	چون با تو فادم آشنایی
دانم که تونہ حریفی و من	آخر نہ کہ از برم جدایی
تاریکی ہجر چندینم	نادیدہ بہ وصل روشنائی
ای حسن خوش تو کردہ کاسد	بازار روای پارسایی
وی روی کش تو کردہ فاسد	اندیشۂ مردم ریائی
بی جان باداھر آنکہ گوید	دلدار ی راتو ناسناری
زین میش مکن جفا و بیداد	بر عاشق خوشتن: سنائی

## غزل شماره ۳۹۲: ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی

مانده یعقوب شد از درد جدایی	ای یوسف ایام ز عشق تو سنایی
هر روز به رنگ دگر از پرده برآیی	تا خنده سوی دل عشاق چو خورشید
که باز کند زلف تو دعوی خدایی	گاهی رخ تو سجده بردشتی دون را
کس را بگذشتن ز سر حد کدایی	باخوی تو در کوی تو از دیده روانیست
جان را زخم زلف تو امید ربایی	در وصل تو باخوی تو از روی خرد نیست
کاندر همه تن کس بنده اند که کجایی	بس بلعجب آسیایی و وین بلعجبی بس
کان همه ای و همه جوان که کرای	بس نادره کرداری وین نادره ای بس
ما جمله تو ایم ای پسر خوب و تو مایی	از ماحه شوی پنهان کاند رره توحید
و یحیا که منم مانده تو دانم که نیایی	آنجا که تویی من نتوانم که نباشم

## غزل شماره ۳۹۳: آخر شرمی بدار چند ازین بدخویی

آخر شرمی بدار چند ازین بدخویی	چون تو من و من توام چند منی و تویی
گلشن گلخن شود چون به ستیزه کند	در یک خانه دو تن دعوی کد بانویی
نایب عیسی شدی قبله کی کن چنو	بر دل ترسا محار رقم دویی و تویی
صدر زمانه تویی پس چو زمانه چرا	که همه ددی کنی گاه همه دارویی
نازی در سر که چه یعنی من نیکوم	تا تو بدین سیرتی نه تو دزد نیکویی
یک دم و یک رنگ باش چون گهر آفتاب	چند چو چرخ کهن هر دم رسم دویی
رو به بازی مکن در صف عشاق از آنک	زشت بود پیش گرگ شیر کند آهویی
بارخ تو بیدست بلعجی چشم تو	با کف موسی کرا دست دهد جادویی
همره در دو باد دولت بی دولتی	هم تک عشق تو باد نیروی بی نیرویی
جز ز تویی تو بگو چیست که ملک تو نیست	چشم بدت دور باد چشم بد بوی
لولو حسن تراد سد و داد عشق	به ز سنایی مباد خود بر تو لولویی

## غزل شماره ۳۹۴: بتاپای این ره نداری چه پویی

بتاپای این ره نداری چه پویی	دلا جان آن بت ندانی چه کویی
ازین رهروان مخالف چه چاره	که برالامگاه سرچار سویی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان	که در عقل رعناست این تندخویی
تو جانی و املاشتی که شخصی	تو آبی و پنداشتستی بسویی
همه چیز را تا بخوبی نیایی	جز این دوست را تا نیایی بخوبی
یقین دان که تو او نباشی ولیکن	چو تو در میانه نباشی تو او نی

## غزل شماره ۳۹۵: کودکی دایتم خراباتی

کودکی دایتم خراباتی	می کش و کمزن و خرافاتی
پاراشد ز بخت و دولت من	پارسانی شگرف و طلماتی
شیوه خمر و قمر و مرده ام	صفتی بود مر و اذاتی
آنکه و التین ز بردنستی	همچو بلخیر گشت هیهاتی
خوانده از بر همیشه چو احمد	عدد سوره لباساتی
گوید امروز بر من از سر زهد	مثل و نکته اشاراتی
دوش گفتم و را که ای دل و جان	مر مرایه مباهاتی
گر چه مستور و پاراشده ای	واصل هر گونه کراماتی
گر یکی بوسه خواهم از تو دهی؟	گفت: لا والله ای خراباتی
ای سنایی کاترید خوشست	دل به قسمت به نکایاتی



## غزل شماره ۳۹۶: ای آنکه به دلب سبب آب حیاتی

ای آنکه به دلب سبب آب حیاتی	جانرا به دو شکر ز غم هجر نباتی
آرایش دینی تو و آسایش جانی	انس دل و نور بصرو عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی	وز حسن و ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ بشر تحفه وحی	وز حسن در انفس ملک و صف صلاتی
اوصاف جمال تو همه کس بندگان	زیرا که تو توقع رفیع الدرجاتی
لولا که لما کنت ایمنی به حیاتی	والعیش یهنی بک اذانت شناتی

## غزل شماره ۳۹۷: غایب بر علاج برآ میختی

غایب بر علاج برآ میختی	مورچه از علاج برآ نمیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربای	رغم مرا مشک سیه میختی
روز فروزنده به روی و مرا	باشب تاریک برآ میختی
اشک رخ من چو عشیق وز رست	تا شبه از سیم درآ میختی
بادل من نرد جان باختی	بر سر من کرد بلا میختی

## غزل شماره ۳۹۸: باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی

باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی	آشوب دل مارا بر جوش نهادستی
باز آن چه شگرفی را بر شعله کافوری	صد کژدم مشکین را بر جوش نهادستی
در حجره مجبوران چون کلبه زنبوران	هم نیش کشیدی هم نوش نهادستی
در غارت بی باران چون عادت عیاران	هم چشم کشادستی هم گوش نهادستی
ای روز و دو عالم را پوشیده کلاه تو	نامش به چه معنی را شب پوش نهادستی
از جزع تو اقلیمی در شور و تو از شوخی	لعل شکر افشان را خاموش نهادستی
از کشتی و چالاکانی پیران طریقت را	صد غاشیه از عشقت بردوش نهادستی
سحر که تو کردستی تا نام سنایی را	با آن همه هوشیاری بی هوش نهادستی

## غزل شماره ۳۹۹: تاسند کفر اندر اسلام نهادستی

تاسند کفر اندر اسلام نهادستی	در کام دلم زهری ناکام نهادستی
زلف تو نیار امید یک ساعت و دلها را	در حلقه مشکینش آرام نهادستی
از چهره خود باغی بر خاص کشادستی	وز غمزه خود داغی بر عام نهادستی
در عالم حسن خود بی منت کردونی	هم صبح نمودستی هم شام نهادستی
بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را	هم دانه گلندستی هم دام نهادستی
در مجلس طنازی بردست کرانجانان	از بهر سبکباری صد جام نهادستی
شوریده نمی خواندند زین پیش سنایی را	شوریده سنایی را تو نام نهادستی

## غزل شماره ۴۰۰: اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارتی

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارتی	مرا بردل دین عالم همه دشوار خوارستی
ار این ناسازگار ایام بامن سازگارتی	سروکارم همیشه بامی و ورد و قارتی
اگر نه محنت این ناساعد روزگارتی	مرا بازهد و قرانی و مستوری چکارتی
اگر در پارسیانی خود مرا اوراد و ستارتی	سنایی را به ماه نو نسیم نوبهارستی
هر آنکود دست اورا کنون اندر کنارتی	دلش همواره شادستی و کارش چون مکاریستی
دلیل صدق او دایم سنایی را بهارتی	نهان وصل او دایم بر او آشکارتی
اگر از غم دل مسکین عاشق را قنارتی	جهنم پیش چشم سرسیر شهریارستی
گل از هجران اظهارش میان کارزارستی	دل از امید دیدارش میان مرغزارستی
مرا هفتم درک با او بدان دارالقرارتی	سماوات العلوی بی او حمیم هفت نارتی
چرا کوئی سنایی این کر او را خود شکاریستی	زدست سینۀ گلبک دی او را دآرتی
اگر شخص سنایی را جهان سحلیارستی	چو دیگر مدبران دایم به کردون بر سوارستی

## غزل شماره ۴۰۱: دلاتاکی سرگفتار داری

دلاتاکی سرگفتار داری	طریق دیدن و کردار داری
ظهور ظاهر احوال خود را	ظهور ظاهر اظهار داری
اگر مشتاق دل داری و دایم	امید دیدن دلدار داری
ز دیدارت نوشیدست دلدار	بین دلدار اگر دیدار داری
مسلمان نیستی تا، همچو کبران	ز هستی بر میان زمار داری
دلاتا چون سنایی در ره دین	طریق زهد و استغفار داری

## غزل شماره ۴۰۲: آن دلبر عیار من اریار منستی

آن دلبر عیار من اریار منستی	کوس «لمن الملک» زدن کار منستی
گر بچ کلاهی نهدم از سر تشریف	سیاره کنون ریشه دستار منستی
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر	کر پاردم مرکبش افسار منستی
ور گل دهمی چشم مرا ز آن رخ چون باغ	صحرائی فلک جمله سمن زار منستی
گر بچ عزیز دهم از پس خواری	باله همه گلهای جهان خار منستی
جوزای کمرش کشدی غاشیه من	کر حشمت او همه ز نار منستی
ور کردم زلفش کز دوی مر جگرم را	هر چیز که آن مال جهان مار منستی
هر روز دلی نو دهم از دولب خویش	کر دیده شوخ نه جگر خوار منستی
یاری که نوزد نه سازد ز لب او	سایستی اگر در دل بیمار منستی
گر بچ قبولم کندی سایه آن در	خورشید کنون سایه دیوار منستی
گر لطف لبش نیتی از قمر دوزلفش	هر چوب که افراخته تر درار منستی
کویند که جز بچ کسان را نخر دیار	من بچکم کاش خریدار منستی

ورداع سنایی نهادی صفت او      کی خلق چنین سبب گفتار منستی



## غزل شماره ۴۰۳: یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی

یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی	کار این دمنخته را بیمار ازین به داشتی
وردل دیوانه رنگ من نبودى تند و تیز	یا بهش تر زین بدی یا بیمار ازین به داشتی
عاشق بیچاره ای بی پرستش آخر تنم	در حق بیمار خود بیمار ازین به داشتی
کار من مثل شدارنی دوست در دل بردنم	ز کس بیکار را بر کار ازین به داشتی
شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو	آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی
بسان بی عهد و پیمان داشتی در دل مقیم	گر سانی مرد بودی کار ازین به داشتی

## غزل شماره ۴۰۴: صمآن خط مشکین که فراز آوردی

صمآن خط مشکین که فراز آوردی	برگل از غلیه کوی که طراز آوردی
کر چه خوبست به کرد رخ تو زلف دراز	خط بسی خوتر از زلف دراز آوردی
گر نیازست رهی راه خط خوب تو باز	تو رهی راه خط خویش نیاز آوردی
قبله ای ساختی از غالیه بر سیم سید	تبادان قبله بتان راه نماز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بلعجی	نرکس بلعجب شعبده باز آوردی
چند کویی که دست پیش تو باز آوردم	این سخن بیده و خزل و مجاز آوردی
دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز	تو دلی سوخته از گرم و کداز آوردی

## غزل شماره ۴۰۵: ای راه ترادلیل دردی

ای راه ترادلیل دردی	فردی تو و آشنات فردی
از دام تو دانه ای و مرغی	در جام تو قطره ای و مردی
بی روی تو روح چیست بادی	باز لطف تو شخص کیست کردی
خارست همه جهان و آنکه	روی تو در آن میانه وردی
در کوی تو نیست تشنگان را	جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را	جز داعیه توره نوردی
در تو که رسیده دسمردی	تا از تو نبود پایمردی
در عشق تو خود وفا کی آید	از خنک و تری و گرم و سردی
نیک است که آینه نداری	تا هست شفات نیست دردی
از آینه ای بدی به دست	چشم تو ترا به چشم کردی
در شهر تو نیست جز سنایی	بی وصل تو جز که یافه کردی

## غزل شماره ۴۰۶: تا معتكف راه خرابات نگردی

تا معتكف راه خرابات نگردی	شایسته ارباب کرامات نگردی
از بند علایق نشود نفس تو آزاد	تا بنده رندان خرابات نگردی
در راه حقیقت نشوی قبله احرار	تا قدوه اصحاب لباسات نگردی
تا خدمت رندان نگزینی به دل و جان	شایسته سکان سماوات نگردی
تا در صف اول نشوی فاتحه «قل»	اندر صف ثانی چو تحیات نگردی
شپیل نیینی به مراد دل معشوق	تا در کف عشق شه او مات نگردی
تا نیست نگردی چو سنایی ز علایق	نزد فضلا عین مباحثات نگردی
محکم نشود دست تو در دامن تحقیق	تا سوخته راه ملامات نگردی

## غزل شماره ۴۰۷: زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی	ابدال جهان را همه در کار کشیدی
بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین	دلها همه در نقطه پرگار کشیدی
هر دل که ترا جست چو دیوانه مستی	در سلسله زلف زره دار کشیدی
ز نار پرستی مکن ای بت که جهانی	در سلسله زلف چو زمار کشیدی
بس زاهد و عابد که بر آن طره طرار	از صومعه در خانه خار کشیدی
هر دل که سرفراشت به دعوی صوری	اورا به سوی خویش نکونار کشیدی

## غزل شماره ۴۰۸: زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان به سربردی

زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان به سربردی	مراستی و رخت دل سوی یار دگر بردی
کشیدی در میان کار خلقی راه طراری	پس آنکه از میان خود راه چالاکي بدر بردی
دلی کز من به صد جان و به صد دستان نبردندی	به چشم مست عالموز حیلت گریه بدر بردی
همین بد باستانی عهد و پیمان تو ای دلبر	نکو بگذاشتی احق نکو پیمان به سربردی

## غزل شماره ۴۰۹: دلم بردی و جان بر کار داری

دلم بردی و جان بر کار داری	تو خود جای دگر بازار داری
نباشد عاشقت هرگز چو من کس	اگر چه عاشق بسیار داری
زرنج غیرتت بیارباشم	چو تو بادیکران دیدار داری
عزیزت خوانم ای جان جهانم	از آنست کین چنینم خوار داری
کسی کو عاشق روی تو باشد	سزد او را نزار و زار داری
دو چشمم هر شبی تابانم	ز بهر خوشتن بیدار داری
شدم مجبور و رنجور تو زیراک	تو خوی عالم غدار داری
ترا دارم عزیز ای ماه چون گل	چرا بی قیمتم چون خار داری
نگر تا کی مرا از داغ هجران	لبی خشک و دلی پر نار داری
تو خود تنها جهان را می بسوزی	چرا بر خود بلا را یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ	امید رحمت جبار داری
سنایی را چنان باید کزین پس	ز وصل خویش بر خوردار داری

## غزل شماره ۴۱۰: روی چوماه داری زلف سیاه داری

روی چوماه داری زلف سیاه داری	بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو	هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری
زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم	گفتم که بند دارم گفتا گناه داری
یکره پرس جانان زلف مشکبویست	تا بر گل مورد چون خوابگاه داری
دل جایگاه دارد اندر میان آتش	تو در میان آن دل چون جایگاه داری
مست شنای عشقت در مجلس سنایی	کر هیچ عقل داری او را نگاه داری



## غزل شماره ۴۱۱: ای آنکه رخ چوماه داری

ای آنکه رخ چوماه داری	رخساره من چوکاه داری
آمین دل سمنبران را	برسیم ز سبب جاه داری
بر عرصه شطرنج خوبی	از لطف هزار شاه داری
در مجمع خیل خوبریان	چون یوسف پیشگاه داری
هر خطه رهبری دگر نایی	بر کوی که خند راه داری
در شونخ دست برد خواهی	کز خوبی دستگاه داری
کر قتل سنایت گناهست	دانم که بسی گناه داری

## غزل شماره ۴۱۲: انصاف بده که نیک یاری

انصاف بده که نیک یاری	زویچ کمو که خوش مکاری
درود زدن سکر سماعی	در کوی زدن سکر سواری
مه جهت و آفتاب رویی	زهره دل و مشتری عذاری
بوست زمانه کوی اینجا	در جانت کتاب بردباری
بگاشت خدای کوی اینجا	در دیده ت نقش حقزاری
از لعل تو هست عاقلان را	یک نوش و هزار کوزه خاری
در جزع تو هست عاشقان را	یک غمره و صد هزار خاری
جز غمره تو که دید هرگز	یک ناوک و صد جهان حصاری
جز خنده تو که داشت در دهر	یک سکر و نه فلک شکاری
در رزم تو بیچ دل نپوشد	بر تن زره ستیزه کاری
در بزم تو بیچ شه ندارد	بر سر کله بزرگواری
ای شوخ سیه کری که از تو	کم دید کسی سپیدکاری

از ابجد برتری ازیراک	نی یک نه دونه نه نه چاری
سرماز دکان آب و گل را	در جلد، بهار در بهاری
جان و دل و دین بنده باست	تا این همه را چگونه داری
چون باز سپید و لغریبی	چون شیر سیاه جانشکاری
تا پای من اندرین میاست	دستی به سرم فرو نیاری
من پای فرو نهادم ایراک	دانم سر پای من نداری
دشنام دهی که ای سنایی	بس خوش سخن و نزر گواری
هر چند جواب شرط من نیست	با این همه صد هزار باری

## غزل شماره ۴۱۳: دره روش عشق چه میری چه اسیری

دره روش عشق چه میری چه اسیری	در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری
آنجا که گذر کرد بنا که به عشق	رخساره زردست و جگر هاله قیری
آزاد کن از سیرکی خویش و غم عشق	تابنده حال تو بود نور اسیری
عالم همه بی رنج حقیری ز غم عشق	ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری
میری چه کند مرد که روزی به همه عمر	سودای بتی به که همه عمر امیری
آن سینه که بروی بدل دل غم عشقت	بی غم بود از نعمت گوینده و قیری
این نیمه که عشقت از آن سو همه شاد است	ایجا که تویی تست همه رنج و زحیری
سودای زبان کر چه نشاطیت به ظاهر	خود سودا کرد دارد سودای ضمیری
راه و صفت عشق ز اغیار یگانه ست	نیکو نبود در ره او جفت پذیری
خواهی که شوی محرم غنیمت غم معشوق	یوفای فقیهی شو و بی قاف حقیری
تا در چمن صورت خویشی به تماشا	یک میوه ز شاخ چمن دوست نگیری
از پوست برون آبی همه دوست شو ایرا	کامگاه همه دوست شوی هیچ نمیری

## غزل شماره ۴۱۴: عشق و شراب و یار و خرابات و کافری

عشق و شراب و یار و خرابات و کافری	هر کس که یافت شد ز همه اندمان بری
از راه کج به سوی خرابات راه یافت	کفرش همه هدی شد و توحید کافری
بگذشت آنچه بود هم از بهر و هم ز وصل	بر خاست از تصرف و از راه داوری
بیزار شد ز هر چه به جز عشق و باده بود	بست او میان به پیش یکی بت به چاکری
بر خیزای سنایی باده بخواه و چنگ	اینست دین ما و طریق قلندری
مرد آن بود که داند هر جای رای خویش	مردان به کار عشق نباشند سرسری

## غزل شماره ۴۱۵: نگویی تابه گلبن برچه غفل دارد آن قمری

نگویی تابه گلبن برچه غفل دارد آن قمری	که چندان سخن می سازد، بی نالد ز کم صبری
به سخن اندر، بی گوید که بجانا نثارنده	که بخار و چنان رویی بدان خوبی و خوش چهری
میخادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ	محمدین و آدم رای و خو کرده به بی مهری
به روز آرایش مکتب شایسته زینت ملعب	ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمری
اگر آتش پرستی راز عشق او برساند	ز بیم آتش عشقش شود بنیر از کبری

## غزل شماره ۴۱۶: چراز روی لطافت بدین غریب نسازی

چراز روی لطافت بدین غریب نسازی	که بس غریب نباشد ز تو غریب نوازی
ز بهر یک سخن تو دو گوش ماسوی آن لب	ستیزه بردل ما و دو چشم تو سوی بازی
چه آفتی تو که شهمیان دیده چو خوابی	چه فتنه ای تو که شهمیان روح چو رازی
چو من ز آتش غیرت نهاد کعبه بسوزم	تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی
پس از فرزند نباشد جز از نیشب و لیکن	جهان عشق تو دارد پس از فرزند فرازی
کد اخت مایه صبرم ز بانگ شکر لفظت	که عتاب نمودن به پاری و به تازی
نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش کدازد	عجتر آنکه بدیدم ز نوش صبر کدازی
ز بوسه تو نغاید زمانه نامه شاهی	ز غمزه تو فراید جهان کتاب مغازی
چو موی و روی تو بیند خرد چکبید گوید	زهی دو مومن جادو زهی دو کافر غازی
جمال و جاه سعادت چو یاقی ز زمانه	بنابر همه خوابان که زیدت که بنازی
بقا و مال و حالت همیشه باد چو عشقت	که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق درازی
چو شده نزد سنایی یکی جفا و وفایت	رسید کار به جان و گذشت عمر به بازی

## غزل شماره ۴۱۷: ای گل آبدار نوروزی

ای گل آبدار نوروزی	دیدنت فرخی و فیروزی
ای فروزنده از رخانت جان	آتش عشق تا کی افروزی
دل بدخواه سوزاندر عشق	چونکه دلهای عاشقان سوزی
از لب آموز خوب مذهب خوب	از دوز لنین چه تسل آموزی
ای دریده دل من از غم عشق	زان لب چون عشیق کی دوزی



## غزل شماره ۴۱۸: ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی

ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی	کی سزاوار هوای رخ جانان باشی
در دیا تو چگونہ بہ کف آری کہ ہی	بہ لب جوی چو اطفال هراسان باشی
چون بہ ترک دل و جان گفت نیاری آن بہ	کہ شوی دور ازین کوی و تن آسان باشی
تا تو فرمانبر چو کان سواران نشوی	نیست ممکن کہ تواند رخور میدان باشی
کار بر بردن چو کان نبود صنعت تو	تو همان بہ کہ اسیر خم چو کان باشی
بہ عصایی و گلیمی کہ تو داری پسرا	تو ہی خواهی چون موسی عمران باشی
خواجہ ما غلطی کرد دست این راه مکر	خود نہ بس آنکہ نمیری و مسلمان باشی

## غزل شماره ۴۱۹: لولو خوشاب من از چنک شدیکارگی

لولو خوشاب من از چنک شدیکارگی	لاله سیراب من بی رنگ شدیکارگی
دلبری را من به چنک آورده بودم در جهان	ای دیغاد لبرم کز چنک شدیکارگی
جنگها بودی میان ماو گاهی آشتی	آشتی این بار احق جنگ شدیکارگی
بود نام و تنک ما را پیش ازین حر جایگاه	این بر کامروز نامم تنک شدیکارگی
بارخ و اشکی چو زریاب و من چون موم نرم	کز دل چون سنگ آن بت سنگ شدیکارگی
این جهان روشن اندر بحر آن زیبا پسر	بر سانی تیره گشت و تنک شدیکارگی

## غزل شماره ۴۲۰: بہ درگاہ عشقت چہ نامی چہ ننگی

بہ درگاہ عشقت چہ نامی چہ ننگی	بہ نزد جلالت چہ شاہی چہ شنگی
جہان پر حدیث وصال تو بینم	زہی نارسیدہ بہ زلف تو چنگی
ہما نا بہ صحرا نظر کردہ ای تو	کہ صحرا ز رویت گرفت رنگی
ز عکس رخ تو بہ ہر مرغزاری	ز دیبای چینی کشادست تکی
سگفت آہوی تو کہ صید تو سازد	بہ ہر چشم زخمی دلاور پلنگی
ز جدت کمندی و شہری پیادہ	جہانی سوار و ز چشمت خدنگی
اگر خواہی ارواح مرغان علوی	فرو د آری از شاخ طوباہ سنگی
بہ تو کی رسد ہرگز از راہ کفتی	بر نار و نور ت کہ دارد رنگی
کیم من کہ از نوش وصل تو کویم	نپوید پی شیر و باہ لنگی
من آن عاشقم کز تو خوشد باشم	ز نوشی بہ زہری ز صلیحی بہ جکی

## غزل شماره ۴۲۱: الا ای لعبت ساقی زمی پر کن مراجامی

الا ای لعبت ساقی زمی پر کن مراجامی	که پیدانیت کارم را دین کیتی سرانجامی
کنون چون توبه بگشتم به خلوت باتوبه نشتم	زمی باید که در دستم نبی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم باید زیستن خرم	که از ماندن عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور باده صافی ز غم آن به که کم لانی	که هرگز عالم جانی نکیر و باکس آرامی
منه بر خط کردون سر ز عمر خویش بر خور	که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی	که ناگاهان شوی خاکی ندیده از جهان کامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیوده	دل از غم دار آسوده به کام خود بن گامی
ترا در هرست بدخواهی نشسته در کین گاهی	ز غداری به هر راهی بگسترده ترا دمی

## غزل شماره ۴۲۲: ای پسر کونه ز عشقت دست بر سرداری

ای پسر کونه ز عشقت دست بر سرداری	گاه عشرت پیش تو بردست ساغر داری
ورنه، همچون حلقه در داری عشقت مرا	بر امیدت هر زمانی کوش بر داری
نیتی شتم چو چنبره دغم بجران تو	گر شبی در کردن تو دست چنبر داری
ورنه بر جان و دل من مهربانستی دلت	من ز دست تو به یزدان دستا بر داری
گر همه شب داری در کف می و در بر ترا	ماه در کف داری خورشید بر داری
ز رن دارم با تو کارم زان قبل ناساخته ست	کاشکی ز ر داری تا کار چون ز ر داری
در خرابات قلندر کز ترا ماواستی	من نشمین در خرابات قلندر داری

## غزل شماره ۴۲۳: تابه کرد روی آن شیرین پسر کردم همی

تابه کرد روی آن شیرین پسر کردم همی	چون قلم کرد سرگوش به سر کردم همی
بهر آن بوتما که خورشیدی به دست آرم چنو	من به کرد کوی خیره خیره بر کردم همی
پس چو میدان فلک را نیست خورشیدی چو تو	چون فلک هر روز کرد خاک در کردم همی
آبروی عاشقان در حالکایش تعییه ست	حالکایش راز بهر آب سر کردم همی
از پی کرد سم شبذیرا وقت نثار	که ز دیده یم و که از روی زر کردم همی
روی تا داریم به کوش در بهشم در بهشت	چون ز کوش باز کردم در ستر کردم همی
که گهی از شرم تر کردم ز خشم آوردنش	بلعجب مردی منم کز خشم تر کردم همی
گر هنوز از دلبش جویم غذا نمکلفت از آنک	در هوای عشق اکنون کفچه بر کردم همی
تا چو شیرا رخ به خون دارد من از بهر غذاش	همچوناف آهواز خون بارور کردم همی
روی زور دمن ز عکس روی چون خورشید اوست	زان چو سایه کرد آن دیوار و در کردم همی
گر چه هستم بادل آهوی ماده وقت ضعف	چون ز عشق یادم آید شیر تر کردم همی

هر چه بشم پوستین درد همی نادر تر آنک  
من سلیم از پوستینش سغبه تر کردم همی

بسانایی و سانی گشتم اندر عشق او  
باز در وصف دهنش پردر کردم همی

## غزل شماره ۴۲۴: ای چشم و چراغ آن جهانی

ای چشم و چراغ آن جهانی	وی شاهد و شمع آسمانی
خط نوشته کرد عارض	نثار جمال جاودانی
بی دیده ز لطف تو بخواند	در جان تو سوره نهانی
با چشم ز تابشت نبیند	بر روی تو صورت عیانی
بخت ازلی و تا قیامت	صافی به طراوت جوانی
حسن تو چو آفتاب آنگه	فارغ ز اشارت نشانی
بوس تو به صد خزار عالم	و آزاد ز زحمت کمرانی
دیوانه بسیت آن دولاب را	در سلسله های کامرانی
نظاره بسیت آن دورخ را	از پنجره های زندگانی
باقی زلف تو که میند	یک محطه ز عمر شادمانی
بی آتش عشق تو که یابد	آب خضر و حیات جانی
لطف تو بستم جان و دل را	بر آخور چرب دوستگانی



عشق تو نشاند عقل و دین را	برابرش تیز آنجهانی
باقدر تو پاره میخ بر چرخ	تهمت زدگان باستانی
باقدر تو کژ و کوش در باغ	چالاک و شان بوستانی
از راستی و کثمی برونی	آنی که ورای حرف آنی
گویند بکوبه ترک ترک	تا باز دهی ز پاسبانی
ترک چو تو ترک نبود آسان	ترکی تو نه دوغ تر سحانی
حسن تو چو شمس و بهج سیه	پیش و پس تو دووان جوانی
از لفظ تو کوش عاشقانت	نازان به حلاوت معانی
وز چشم تو جسم دو سانت	نازان به حوادث زمانی
در راه تو هیچ دل نشد خوش	تا جانش نکشت کاروانی
بر بام تو پامی کس نیاید	تا سرش نکر دزدبانی
در هوش ز تو سماع «ارنی»	در کوش ندای «لن ترانی»
از رد و قبول سیر کستم	زین بلعجی چنانکه دانی

یکره بکشم بہ تیر غزہ	تاسوی عدم برم کردانی
زیرا سر عشق تو ندارد	جز مرد کز اف زندگانی
ور خود تو کشی بہ دست خویشم	کاری بود آن هزار گانی
فرمان تو ہست بر روانہا	چون شعر سانی از روانی
وقتست ترا مردار اندن	کی رانی اگر کنون ز رانی

## غزل شماره ۴۲۵: ای زبده راز آسمانی

ای زبده راز آسمانی	وی حله عقل پر معانی
ای در دو جهان ز تور سیده	آوازه کوس «لن ترانی»
ای یوسف عصر، یحییوسف	افتاده به دست کاروانی
لعل توبه غمزه کفر و دین را	پرداخته تخمزن امانی
لعل توبه بوسه عقل و جان را	بر ساخته عقل جاودانی
با آفت زلف تو که میند	یک سخطه ز عمر شادمانی
با آتش عشق تو که یابد	یک قطره ز آب زندگانی
موسی چکند که بی جمالت	نکشد غم غربت شبانی
فرعون که بود که با کمالست	کو بد در ملک جاودانی
«آن» کویم «آن» چو صوفیانت	نی نی که تو پادشاه آنی
جان خوانم جان چو عاشقانت	نی نی که تو که خدای جانی
از جمله عاشقان تو نیست	یکتن چو سنایی و تودانی

زید کہ سب نڈاری اورا کر کہ گھمکی کند کرانی

## غزل شماره ۴۲۶: تو آفت عقل و جان و دینی

تو رشک پری و حور عینی	تو آفت عقل و جان و دینی
تو نیز چو خوشن نیشی	تا چشم تو روی تو بیند
یک جال دو جای چون نشینی	ای درد دل و جان من نشسته
نه بر فلک و نه بر زینی	سروی و می عجایب تو
در خاتم عقل من نکینی	بی روی تو عقل من نه خوبست
تو اسب فراق کرده زینی	بر مهر تو دل نهاد نتوان
که یار نو آمده گزینی	که یار قدیم را برانی
دیر است بنگاه تو چینی	این جور و جفا نه کنونست
که کفر منی و گاه دینی	ای بو قلمون کیش و دینم

## غزل شماره ۴۲۷: گاه آن آمد بماند ز خرابی دم زنی

گاه آن آمد بماند ز خرابی دم زنی	شور در میراث خواران بنی آدم زنی
بارنامه بی نیازی برگشتی تابه کی	آتش اندر بارماید گعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان متواری در آری زیر زلف	چون به دو کوب کند حلقه را خم زنی
بر سر آزادگان نه تاج کر کوهر نهی	بر سر سودایان زن تیغ کر محکم زنی
تیغ خویش از خون حرتر دامن رنکین مکن	تو چو رستم پیشه ای آن به که بر رستم زنی
در خرابات نهاد خود بر آسودست خلق	غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی
پاکبازان جهان چون سوخته نفس تواند	حام طمع باشد اربا حام دستان دم زنی
ماه امیدی هدف کردیم جان چون دیگران	تا چو تیر غمزه سازی بر سانی هم زنی

## غزل شماره ۴۲۸: دلم بر بود شیرینی مکاری سرو سیمینی

دلم بر بود شیرینی مکاری سرو سیمینی	شکر فی چاکلی حسی وفاداری به آیینی
جهان سوزی دل افروزی که دارد از پی قند	ز شکر بر قمر می ز سنبل بر سمن سینی
به نزد زلف چون مشک نباشد مشک را قدری	به پیش روی چون ماهش ندارد ماه تکیانی
غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او	ز من برخاست فرمادی ازو برخاست شیرینی
نهد هر خط از هجران مرا بر جان و دل داغی	زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زو بی
بناز آرد اگر گویم براری آن مکاری را	بخور ز نهار بر جانم مکن بیداد چندی

## غزل شماره ۴۲۹: الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاہی

الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاہی	به دل سگی به بر سی به قد سروی به رخ ماهی
شه خوبان آفاقی به خوبی در جهان طاقی	به لب درمان عشاقی به رخ خورشید خرگاہی
خوش و کش و طربناکی سگرف و چست و چالاک	عیار و رند و ناپاکی ظریف و خوب و دودخواهی
ز بهر چشم تو ز کس ہی پویم به هر مجلس	ندیدم در غمت مونس به جز باد سحرگاہی
مرا ای لعبت شیرین از آن داری ہی نمکین	که از حال من مسکین دلت را نیست آگاہی
چوبی آن روی چون لاله بکریم زار چون ژاله	کنم پر نوحه و ناله جهان از ماه تاماہی
کمی چہرہ بیارانی کمی طرہ پیرانی	ز بس خوبی و زیبایی حال لکشر شاهی



## غزل شماره ۴۳۰: عاشق نشوی اگر توانی

عاشق نشوی اگر توانی	تا در غم عاشقی غانی
این عشق به اختیار بود	دانم که همین قدر بدانی
هرگز نبری تو نام عاشق	تا در قعر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان بریزی	تا آب ز چشم خود زانی
معموقه وفای کس بخوید	هر چند ز دیده خون چکانی
اینست رضای او که اکنون	بر روی زمین یکی غانی
بسیار جفا کشیدی آخر	اورا به مراد او رسانی
اینست نصیحت سنایی	عاشق نشوی اگر توانی
اینست سخن که گفته آمد	گر نیست دست بر مخوانی

## غزل شماره ۴۳۱: ربی وربک الله ای ماه توحه ماهی

کافزون شوی ولیکن هرگز چنومهای	ربی وربک الله ای ماه توحه ماهی
گاه از بروش زردی گاه از دون سیاهی	مه نیستی که مری زیرا که هست مه را
در سایه سلیمان ناید ز دیوشاهی	بابایه جمالت ناید ز مهر شمععی
آنجا که خدت آید ناید ز ماه ماهی	آنجا که قدت آید ناید ز سرو سروی
از خنده جان جانی وز غمزه جاه جاهی	از جزع عقل عقلی وز لعل شمع شمععی
بر خود می بدر دسپراهن پگاهی	هر روز صبح صادق از غیرت جمالت
در زلف جعد حوران مشکیت جایگاهی	کردم سم سمندت بر گلشن سمایی
روح الاین نواز در مجلس ملاهی	حقا و ثم حقا آنکه که بزم سازی
از قایل الاهی تا قایل گیاهی	خوشتر از تو خوبی روح القدس ندیدست
ز بخیر یکنان از جای یکنایه	آوینختی به عدا از بهر بند و لها
با قدر قد و مویت یوسف که بود چاهی	در جنب آبرویت آدم که بود؛ خاکگی
قلاش آبرویت پیران خاتهای	فراش خاک کویت پاکان آسمانی

د تابه‌ای زلفت بکمر به خط ابرو	ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی
عقلم ہی نداند تفسیر خط آری	نامحرمی چه داند شرح خط الاهی
در ملک خبر وی بس نادی و لیکن	ناد تر آنکه داری ملکی به بی کلاهی
باخته و کرشمه آنجا که روی آری	هم ماه و هم سپری هم شاه و هم سپاهی
آهم شکست در بر ز آن دم که دید چشمم	آن حسن بی تباهی و آن لطف بی تناهی
ز آن آه بر نیار و زیرا که هست پنهان	آه از درون جانش تو در میان آهی
در جل کشید جان را در خدمت سنایی	خواهی کنون بر آن را خواه آن زمان که خواهی

## غزل شماره ۴۳۲: برخی رویان من ای رویان چوماهی

برخی رویان من ای رویان چوماهی	وی جان بیدلان را در زلفان پناهی
بارویان تنی را باطل نکشت حتی	بازلفان دلی را مثل غمذ راہی
جز رویان که سازد جانهای عاشقان را	از ماسجدہ گاہی وز مشک تکیہ گاہی
جز زلفان که دارد چون شد و شمع محفل	از نیش جنگجویی وز نوش عذرخواہی
نگذاشت زلف و رخان اندر مصاف و مجلس	دریچ پای نعلی دریچ سرکلاہی
باحد و خد هر یک خورشید کم ز ظلی	باقدر و قدر هر یک طوباکم از گیاہی
از لعل دشتانان یک خندہ و سپری	ور جزع جانستانان یک ناوک و سپاہی
چون لعلتان بخندد هر عیسی و چرخ	چون جزعتان بخندد هر یوسفی و چاہی
از دام دل سگرتان هر دانه ای و شہری	از جام جان ستانان هر قطره ای و شاہی
باجام بادہ هر یک در بزکہ سروش	بادست و تیغ هر یک در زرکہ سپاہی
جز رویان که دیدست از روی رنگ روی	جز چشمتان که دیدست از چشم نور گاہی
زینان سیاہ کر تر نشنیدہ ام سپیدی	زینا سپید کر تر کم دیدہ ام سیاہی

صد چنبرست هر سوهر چنبري وماهي	گر چنبر فلک را ما هست مرثارا
از باد تو به کردن نبود مگر گناهي	تا باد ده شاميد اندر میان مجلس
ورنه چه خيزد آخر يجاده راز کاهي	از روي بي نياز ي يجاده که ربايد
آهي هي بر آيد جاني میان آهي	از تيزي سنان هر ساعت از سناي

## غزل شماره ۴۳۳: صنایع چو داکر بوسگی وام دهی

صنایع چو داکر بوسگی وام دهی	نه بر آشوبی هر ساعت و دشنام دهی
بسته دام تو کشت دل من چه شود	که مرا قوت از آن پسته و بادام دهی
پخته عشق شود که چه بود خام ای جان	هر که را روزی یک جام می خام دهی
کننی و رکنی ناز به بنجار کنی	ندهی و رندهی بوسه به هنگام دهی
کردل و جان به تو بخشیم روا باشد از آنک	جان فزون کردد ز آنکه که مرا جام دهی
جامه غم بدرم من ز طرب چون تو مرا	حب در بسته میان جام غم انجام دهی
بی قرار ست سنایی ز غم عشق تو جان	چه بود که رش به یک بوسه تو آرام دهی

## غزل شماره ۴۳۴: گفتی که نخواهم ترا کربت چینی

گفتی که نخواهم ترا کربت چینی	نغم نه چنان بود که باماتو چینی
بر آتش تیرم نشانی نشینم	بر دیده خوشت بشانم نشینی
ای بس که بجوی تو مرا باز نیایی	ای بس که پیوی و مرا باز نیینی
با من به زبانی و به دل با دگرانی	هم دوست تر از من نبود هر که گزینی
من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی	من بر سر مهرم تو چرا بر سر کیینی
کویی دگر می گیرم ما شرط نباشد	تو یار نخستین من و باز پسینی

## غزل شماره ۴۳۵: صبحمان مست برآمد ز کوی

صبحمان مست برآمد ز کوی	زلف پرشوده و ناشسته روی
ز آن رخ ناشسته چون آفتاب	صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظاره آن شوخ چشم	شوی جداگشته ز زن زن ز شوی
بوسه همی رفت چو باران ز لب	در طرب و خنده و درهای و هوی
بهر غذای دل از آنوقت باز	بوسه چنانست بزم کرد کوی
سخت همی آب شب و آب روز	آتش رویش به شکنهای موی
همچو سنایی زد و رویان عصر	روی بگردان که نیامش روی